

عشق بيزوال

تهيه و تأليف:
مهري وحدت حق (حقيقت جو)

شهر يور ۱۳۸۲ هـ. ش.
۱۶۰ بديع

... ان الذين استشهدوا في سبيلي اوتئك من اهل خبآء
مجدى و قباب عظمتى يصلى عليهم اهل ملكوتى و
جبروتى و مظاهر اسمائى و مطالع صفاتى و مهابط
علمى العزيز المحيط... (١)

از صمیم قلب و با نهایت خضوع به استاد محترم
سرور ارجمند جناب آقای چنگیز فنائیان خادم
خستگی ناپذیر ایران تقدیم می گردد. امید آنکه منت
نهاده بپذیرند.

ذره بی مقدار

مهری وحدت حق (حقیقت جو)



پیشگفتار

لسان قدم می فرماید:

"...لم یزل و لایزال سدره الهیه که از ید سلطان اراده در ارض
جیده مبارکه غرس شده از دماء مخلصین و موحدین سقایه گشته، زود
است که از عمل ظالمین در ارض ظاهر و هویدا شود. هل ظن الظالم ان
الله غافل عما فعل؟ لا و نفسه الحق یظهر الله فی الارض ما انزله فی الكتاب
ظاهراً یشهد بذلک من کان علی بصیرة من لدی الله رب العالمین..." (۲)

چه بگویم و چه بنویسم! چون زینب زمان اسارت و شهادت
برادرم حسین را دیدم و بلایای وارده بر او و همسر نازنینش را
مشاهده کردم. چه شبها که ناظر بر ورود پاسداران به خانه اش بودم
و چه روزها که با اشک و آه اطاق بهم ریخته از یورش شب قبل را
نظافت و مرتب کردم غافل از آن که این طوفان را آشوبی دیگر از
پی و این رگبار را سیلی دیگر از عقب. در عین حال حمد جمال
اقدس ابهی را سزاست که من دون استحقاق بر خانواده ما عنایت
خاص داشت و در بزم ملکوتی خود که در ایران برپا نموده بود ما را

نیز سهیم و شریک ساخت. در آن جشن باشکوه جام لبریز از باده عشق در دست ساقیان خوبروی بدور آمد و هر کس از آن می ناب بقدر توان و استعداد خویش بهره مند شد. یکی جام لبریز را لاجرعه سرکشید و در لحظه ای کوتاه سر و دستار را با هم رها نمود و بکوی جانان شتافت و در مکان امن الهی مقر گزید. دیگری جام خود را جرعه جرعه نوشید و با تمام وجود طعم و مزه آن را چشید، شعله ور شد، مست و مخمور گشت و افتان و خیزان و لیبیک گویان به کوی دوست راه یافت و به آرامش حقیقی رسید. بعضی هم قدرت نوشیدن یک جام را نداشتند و به جرعه ای اکتفا نمودند آنگاه در حالتی که نه مست و نه هشیار بودند در گوشه ای به نظاره ایستادند. نورافشانی شمع و رقص پروانه را دیدند، ذوب شدن آن و جان دادن این را مشاهده کردند، اما دریغاً، که هرگز قادر به ترسیم سر عشق نگشتند. با آنکه این سوختن و گداختن بارها و بارها تکرار شده ولی همچنان راز این دلدادگی مخفی و مکتوم مانده است زیرا رموز معنوی در قالب کلمات نگنجد و ذکر اسرار روحانی بر صفحات کاغذ بتحریر نیاید بلکه بفرموده حضرت مولی الوری روح العالمین له الفداء:

"...محبوبتر آن که در این ذبایح فکر کنی و در جذب و شوق و وله و اشتیاق این نفوس مذکوره و مقاماتشان سیر نمائی و ایشان نفوسی هستند که به میل خود در سبیل محبوب آفاق جان ایثار نمودند و از مشهد فدا برنگشتند..." (۳)

اخوی نازنین جناب سرهنگ مهندس سیدحسین وحدت حق یکی از آن باده نوشان بزم الست بود که جام خود را کاملاً لبریز ساخت و بانهایت سرور جرعه جرعه از آن نوشید و مست و مخمور گشت و چون پروانه گرد نام محبوب عالمیان بیرواز درآمد و از بلای سوختن و گداختن پروا نکرد و ملالی نیاورد، عاقبت سینه بی کینه اش در مقابل آتش گلوله ها قرار گرفت و مردانه جان در ره محبوب فدا نمود. جسمش بخون در غلطید و روحش به ملکوت ابهی راه یافت.

همسر نازنینش، سرکار پریدخت خانم خاضع (وحدت حق) هم قطره ای از جام خود را نوشید. او نه مست و نه هشیار به هر طرف می دوید. برای نجات همسرش تلاش می کرد هر روز به دنبال پرونده او از مکانی به مکان دیگر می شتافت اما کاری از پیش نمی برد. بالاخره همسر والامقامش را شهید نمودند، خانه و کاشانه اش را گرفتند و اموالش را بغارت بردند و او را بی خانمان نمودند. حسین پروانه وار سوخت و جان داد، پریدخت هم سوخت و آب شد.

حقیره نیز یکی از مخموران باده الست بودم که در آن جمع نورانی به تماشا ایستاده بودم. اشک شمع و سوختن پروانه را دیدم، درد و رنج حاصل از آن را احساس کرده و لمس نمودم اما قادر به ترسیم آن وقایع همچنان که بود، نبوده و نیستم. با آنکه این سوختن و افروختن را بارها و بارها با چشم خود در مکانهای مختلف دیدم و حتی ذره ذره با آنان ذوب شدم ولی کجا می توانم مکنونات حقیقی

این ایثار را در قالب جملات ناقص خود بیان کنم. حتی ذکر این وقایع نیاز به قلمی توانا و دانشی والا و درخور مقام و شأن آن عاشقان مشتاق جمال ابهی دارد که متأسفانه فاقد آن هستم اما به هر حال به قول شاعر:

آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید

لذا از آن دریای موج بلا قطراتی چند را تقدیم می دارد. باشد که همین مختصر از زندگی آن شهید عزیز سرمشقی برای آیندگان باشد و یاد و خاطره رنجها و بلاهای وارده بر مؤمنین و مؤمنات این مرز و بوم را زنده نگه دارد. مسلماً فرزندان و نوادگان ایشان به شرح مفصل زندگی این رادمرد تاریخ خواهند پرداخت و پرده از اسرار عشق و دلدادگی او برخواهند داشت.

در خاتمه از کلیه عزیزانی که در این راه مرا یاری داده اند مخصوصاً سرکار پریدخت خانم (همسر جناب اخوی) که با ارسال خاطرات خود مرا مدیون محبت خویش قرار دادند و همچنین جناب آقای موهبت الله اخلاقی و قرینه محترمه ایشان سرکار خانم ترانه فردوسیان (اخلاقی) که وسیله ارسال این خاطرات را فراهم ساختند صمیمانه تشکر و سپاسگزاری می نمایم و اجر جزیل از ساحت حی قدیر برایشان آرزومندم.

ذره بی مقدار

مهری وحدت حق (حقیقت جو)

تابستان ۱۳۸۲ ه. ش. مطابق با سنه ۱۶۰ بدیع

فهرست مطالب

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱	فصل اول
۳	حیات روحانی
۱۰	دوران کودکی و جوانی
۱۵	فصل دوم
۱۶	ایام اقامت در شیراز
۲۱	تشکیل زندگی مشترک
۳۱	فصل سوم
۳۲	سفر به آلمان
۳۷	شخصی به نام حسین
۳۹	خانم متعصب
۴۲	بازگشت به ایران

۴۳	واقعه فرحزاد
۴۴	خرید دستگاہ
۴۶	سفر به فرانسه
۴۷	زمزمه های جدید
۴۹	جلسات تبلیغی
۵۳	وابسته نظامی
۶۰	بازگشت از آلمان
۶۰	ارتقاء درجه

فصل چهارم

۶۵	انقلاب ایران
۶۶	بازنشستگی و اخراج
۷۰	تظلمات
۷۲	الف: امام خمینی
۷۲	ب: شورای انقلاب
۷۴	ج: علمای روحانی و...
۷۵	استقامت در ایران
۷۹	

فصل پنجم

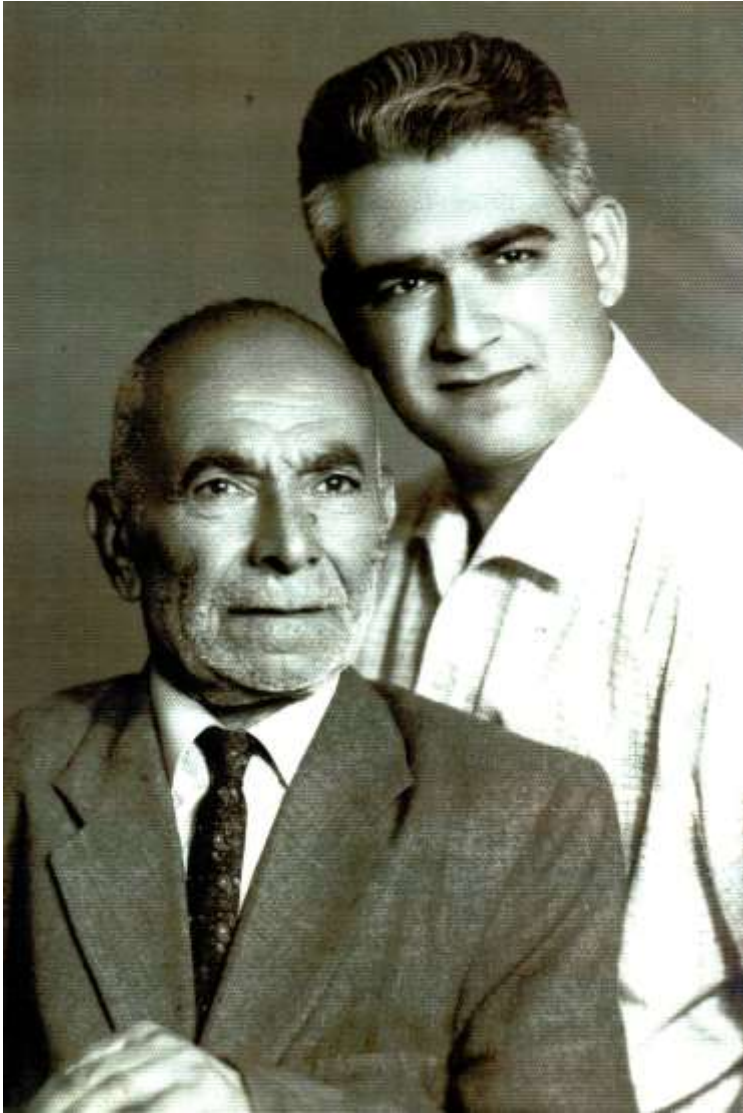
۸۳	زندانیان منکرات
۸۴	شرکت آسان گاز
۸۶	

۸۸	آغاز گرفتاریها
۹۱	اولین ملاقات
۹۶	سفر پرماجرا
۹۹	بستن آپارتمان
۱۰۴	آخرین دیدار
۱۰۷	اقدامات سایر خانواده ها
۱۱۳	ارتباطات روحانی
۱۱۴	بازجوییها
۱۱۸	قرعه فال
۱۲۱	فصل ششم
۱۲۲	زندان قصر
۱۲۳	ملاقات در زندان
۱۲۶	ورود به بیمارستان
۱۲۸	کلاسهای ارشاد
۱۳۲	تبلیغ در زندان
۱۳۳	فال نیکو
۱۳۴	دفاع جانانه
۱۳۷	عفو امام
۱۳۹	واقعه روز بعثت

۱۴۵	آخرین دفاع
۱۵۳	فصل هفتم
۱۵۴	واقعه شهادت
۱۵۷	ورود به طهران
۱۵۸	لطف دادستان
۱۶۱	خبر شهادت
۱۶۳	محل تدفین
۱۶۷	فصل هشتم
۱۶۸	بعد از شهادت
۱۶۹	ناظران بر شهادت
۱۷۳	خبر شهادت
۱۷۴	تهیه سنگ
۱۷۴	مصادره اموال
۱۸۳	زیر نویسها
۱۸۷	منابع و مآخذ
۱۸۹	ضمائم

فصل اول

حیات روحانی
ایام کودکی



حیات روحانی

حضرت عبدالبهاء می فرمایند:

"هو الله، ای عباد حق و اماء الرحمن، عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود. از لوازم حب صادق تحمل بلایا و محن سابق و لاحق است..." (۴)

آقا سیدحسین وحدت حق فرزند آقا سیدمحمد و سیده فاطمه خانم از جمله نفوس نادری بودند که از عنفوان طفولیت با بلایی الهی آشنا گشتند. اولین بلیه ای که به آن دچار شدند از دست دادن مادر مهرپرورشان بود که در نتیجه تقلیب روحانی پدر عارض شد. شرح این تقلیب روحانی پدر که در حقیقت نقش عمده در حیات ایمانی و اخلاقی ایشان و خانواده داشته است خالی از لطف نیست لذا مختصراً به آن می پردازد:

آقا سیدمحمد فرزند آقاسیدیحیی در مروست از توابع آباده فارس متولد شدند. در کودکی خواندن و نوشتن را از پدر

آموختند و سپس به مکتب خانه رفته و بواسطه هوش و استعداد سرشاری که داشتند مراحل اولیه علوم قرآنی را فرا گرفتند و کم کم با تعالیم الهیه آن سفر کریم آشنا شدند و چون صدائی خوش و جذاب داشتند در مساجد و منابر به مدیحه خوانی و سپس به روضه خوانی مشغول گردیدند. پیشرفت ایشان بجایی رسید که در عنفوان جوانی پیشنماز مسجد گردیده و مکتبی نیز تشکیل دادند. این سید باسواد و با معلومات با توانائیهای که در خود احساس می کردند، بسیار مغرور شدند بطوری که اغلب کارهایشان باعث سروصدا در محل می گردید و بر قدرت و شهامتشان می افزود. بالاخره روزی یکی از پیروان به او خبر داد که مردی بایی از یزد به اینجا آمده و از قرار معلوم شبها محفل درست می کند و بایبان را جمع نموده به تبلیغ و ارشاد می پردازد. آقا سیدمحمد که طبعی خشن و اصلاً جوانی ماجراجو بودند، دستور دادند که شبانگاه به محفل آنان هجوم ببرند و هرطور شده بساط آنان را بهم بزنند و آنان را تار و مار کنند. لذا شب هنگام مریدان او به خانه ای که در آن محفل تشکیل شده بود، یورش بردند و با سنگ و چوب همه را زدند و متفرق ساختند و مژده این پیروزی را به آقاسیدمحمد رساندند.

صبح روز بعد، هنگامی که آقاسیدمحمد سوار بر الاغ سفید خود تسبیح کنان و تکبیرگویان بسوی مسجد روان بودند واقعه ای پیش آمد که سرنوشت آقاسیدمحمد مغرور را عوض کرد و او را

مقهور و منکوب ساخت. شرح این ماجرا را بهتر است از زبان خودشان بشنویم. ایشان همیشه با یادآوری این خاطره اشک از چشمانشان جاری می شد و می فرمودند:

"سحرگاهان سوار بر الاغ سفید خود در حالی که زیر لب تکبیر می گفتم و با تسبیح تعداد تکبیرات را می شمردم بسوی مسجد و برای اقامه نماز در حرکت بودم، ناگهان پیرمردی یزدی و بی سواد که به بابی بودن شهرت داشت جلو الاغم را گرفت و سلام کرد. من خیلی از این پیش آمد ناراحت شدم و در دل گفتم: امروز چه روز نحسی خواهد بود. چرا صبح اول وقت باید چشمم به قیافه یک کافر بیافتم؟ اما به هر حال توقف کردم و از خدا خواستم که خودش به من رحم کند تا از نحوست این دیدار در امان بمانم. من در حالی که صورت خود را بطرف دیگری برگردانده بودم، سلامش را به سختی جواب دادم. آن پیرمرد با لهجه غلیظ یزدی گفت:

آقاسیدمحمد، چرا اینقدر اذیت می کنی؟ مگر از خدا نمی ترسی؟ چرا این همه ظلم می کنی؟ مگر ما چه کار کردیم که دستور می دهی به خانه ما بیایند و زن و مرد و کوچک و بزرگ را کتک بزنند و فحش بدهند و از خانه بیرون کنند؟

گفتم: شما کافر هستید، سزای شما از این بدتر است. شما که خدا را نمی پرستید، چرا در اینجا محفل درست کرده اید؟

گفت: آقاسید، از خدا بترس. شما می دانی که ما خدا را
نمی پرستیم؟ شما در دین ما تحقیق کرده اید؟
گفتم: کدام دین؟ شما که دین ندارید، شما که کتاب ندارید،
شما هیچ چیز ندارید!!

گفت: پس این همه آدم باسواد که با خون خودشان به این
دین شهادت داده اند بی خودی بوده؟ شما از کجا می گوئید که ما
کتاب نداریم؟

گفتم: اگر کتاب دارید، بیاور تا ما هم بخوانیم!

گفت: بچشم، می آورم تا ببینید.

در حالی که به راه خود ادامه می دادم با خود گفتم: خوب،
از این بهتر نمی شود. بگذار کتابش را بیاورد، آنوقت چنان بهانه
ای بگیرم و چنان کاری بکنم که دیگر یک نفر جرأت نکند در
قلمرو من اسم بابی بیاورد، این پیرمرد بی سواد گمان کرده که
کتاب دارد لابد مقداری اراجیف بهم بافته و نوشته اند و به این
بدبخت و امثال او گفته اند که کتاب است.

چند روز بعد دوباره پیرمرد را دیدم در حالی که کتابی برایم
آورده بود. آن را به دستم داد و رفت. کتاب را به خانه بردم و آن
را باز کردم. دیدم یک کتاب شعر است. پوزخندی زدم ولی وقتی
در سطر اول کتاب چنین خواندم:

نحمدالله قائماً بالذات مالک الملک محیی الاموات

گفتم: خدای من، چقدر زیبا خدا را توصیف کرده! متعجب شدم، بر خلاف انتظارم این بیت آنقدر سنجیده، زیبا و بی نقص بود که مرا متحیر ساخت. من تاکنون نوشته ای به این زیبایی در مدح خدا ندیده بودم.

به خواندن کتاب مشغول شدم و در هر بیت هزاران سخن ناشنیده و برهان و استدلال یافتم که به شیرینی و سادگی بیان شده بود. استدلال‌هایی از قرآن کریم و احادیث موثق اسلامی بصورت منظوم به رشته تحریر در آمده بود که مرا از خود بیخود ساخت. دیوانه وار مفتون آن اشعار شدم و با اتمام کتاب ایمان آوردم و لیبیک گفتم.

یک روز بعد نزد پیرمرد یزدی رفتم در مغازه کوچکش نشسته بود با دیدنم از جا برخاست و سلام کرد. برخلاف انتظارش سلام او را بگرمی پاسخ دادم و با میل و رغبت از او احوالپرسی نمودم و عطش خود را برای زیارت کتب دیگر بیان داشتم و ایمان خود را اظهار نمودم.

پیرمرد گفت: آقاسیدمحمد، این کتاب شعریکی از پیروان آن حضرت است و من به زحمت آن را برای شما آوردم زیرا همه معتقد بودند که شما با بدست آوردن کتاب شر پیا خواهید کرد.

سری تکان دادم و گفتم: در حقیقت همین قصد را هم داشتم
اما خدا نخواست که گمراه بمانم و حالا مشتاق هستم و مؤمن شده
ام.

طولی نکشید که قضیه بابی شدن آقاسیدمحمد برملا گردید و
مورد غضب پدر و خانواده قرار گرفتند. مدتی بعد مردم نیز از
ایشان روی گردان شدند ناچار همسر و فرزند خود را برداشته به
شیراز آمدند و به سبب معلومات و خط زیبایی که داشتند در اداره
تأمینات (شهربانی) استخدام گردیدند و پس از مدتی به اداره
ژاندارمری منتقل شده و تا درجه افسری (ستوان یکمی) ارتقاء یافتند.

جناب ابوی بعد از ایمان همیشه کتاب اشعار نعیم را
می خواندند و فرزندان خود را نیز به مطالعه و حفظ آن اشعار
ترغیب می نمودند، بطوری که جناب اخوی آقاسیدحسین در سن
دوازده سالگی یک جلد کتاب نعیم را با خطی زیبا رونویس کردند.
این اثر نفیس نزد مادر بود و بعلت مخفی کردن آن در دوران انقلاب
آسیب جزئی دید که بحمدالله ترمیم یافت. (۵)

پدر اندکی بعد از ورود به شیراز مجدداً ازدواج نمودند و از
سرنوشت فاطمه خانم (مادر آقاسیدحسین) اطلاع دقیقی در دست
نیست. همینقدر می دانم که پرستاری این طفل کوچک معصوم به
عهده مادرم خانم رضوان قرار گرفت.

جناب اخوی در خاطرات خود در این باره چنین نگاشته اند:
"... در طفولیت مادر خود را از دست داده ام و تحت تربیت
نامادری که مهربانتر از مادر است بنام خانم رضوان قرار گرفتم. یاد
این مادر باسواد مؤمنه بخیر باد که مرا در تحصیلات دوران ابتدائی
و قرائت قرآن کریم کمک فراوان نموده است..." (۶)

رضوان خانم فرزند آقا دهباشی غلام و خانم نوبر بودند.
پدرشان سردسته گروهی از خادمین شاه چراغ بوده و لقب دهباشی
به همین مناسبت به ایشان تعلق گرفته بود. این خانم در دوران
کودکی به مکتب خانه رفتند و سپس به حوزه علمیه راه یافتند و
خود صاحب مکتب بودند و دختران علماء را درس می دادند. دختری
بسیار مؤمن و با حجاب و متمسک به دین اسلام بودند. بعد از
ازدواج با پدرم معلوم نیست که چگونه از ایمان پدر به دین جدید
مطلع شده و چطور حاضر گردیده اند که به ادامه زندگی بپردازند.
همین قدر می دانم که ایشان در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی که سال
کشف حجاب در ایران بود، حجاب خود را برداشتند و در جلسات
بهائی نیز شرکت می نمودند. پدرم اکثر اوقات میزبانی جلسات را
به عهده داشتند و مادر با کمال خلوص به خدمت احباء مشغول
می شدند. جناب اخوی نیز احترام زیادی برای مادر قائل بودند
بطوری که کتاب نعیم خود را به رسم یادبود به ایشان عنایت نموده
و بعدها نیز یکی دیگر از جزوات دست نوشته خود را به ایشان
دادند که مادر هر دو را با دقت تا آخر ایام حیات نگهداری نمودند.

بعد از شهادت اخوی، مادر خیلی گریه می کردند و هرگاه نامی از ایشان برده می شد اشک از چشمانشان جاری می گشت و بر قاتلین ایشان لعنت و نفرین می فرستادند. ایشان در سال ۱۳۷۴ هجری شمسی چشم از عالم فرو بستند. روحشان شاد و یادشان گرامی باد.

دوران کودکی و جوانی

آقاسیدحسین در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی متولد شدند. در دوران کودکی مادر خود را از دست دادند و در تحت مراقبت و سرپرستی نامادری خود پرورش یافتند. دوران ابتدائی را در دبستانهای شیراز سپری نمودند و دارای هوشی سرشار و استعدادی فراوان بودند. در عنفوان نوجوانی پایه های ایمانی و روحانی ایشان کاملاً استحکام یافت و با عشق و شوری زایدالوصف توانستند کتاب اشعار جناب نعیم را نگاشته و اکثر اشعار آن را حفظ نمایند و همین امر پایه خدمات تبلیغی ایشان را در سالهای بعد فراهم نمود و ایشان را به پیشرفت عظیمی در استدلال دیانت بهائی موفق ساخت.

ایشان سیزده ساله بودند که بخاطر تحصیل علم به طهران رفتند و در دبیرستان نظام ثبت نام نموده به تحصیل پرداختند. در این دبیرستان بصورت شبانه روزی تحصیل می کردند و اوقات تعطیل و مرخصی خود را در کلاسهای مختلف امری می گذراندند. از خاطرات آن ایام و مشکلاتی که با آن مواجه بودند برای ما تعریف می کردند.

از جمله روزی فرمودند: "وقتی در طهران مشغول درس خواندن بودم پدرم ماهیانه مبلغی می فرستادند ولی این مبلغ بسیار ناچیز بود و نمی توانست مخارج ابتدائی مرا هم پاسخگو باشد، ناچار کتابها را با دست خود می نوشتم تا پولی برای خرید کتاب ندهم. بالاخره روزی یکی از شاگردان کلاس که پدری ثروتمند داشت و حوصله نوشتن تکالیف مدرسه را نمی نمود از من خواهش کرد که تکالیف درسی او را انجام دهم در عوض او مبلغی بابت آن بپردازد. من خوشحال شدم و برایش نوشتم. از آن به بعد اغلب بچه پولدارها به من مراجعه می کردند و من برای آنها تکالیفشان را می نوشتم و از این طریق نه تنها کمبودهای مالی خود را جبران نمودم بلکه این امر سبب شد که من تمام درسها را حفظ می شدم و این بهترین موقعیت برای من شد که در سالهای بعد همیشه در کنکورهای مختلف بهترین نمرات را کسب می کردم. در سالهای بعد نیز چند نفر از جوانان ثروتمند همکلاسی از من خواهش کردند که به آنها درس بدهم و از این طریق نیز عایدی خوبی داشتم. در حقیقت من بجای مرور درسهایم، تدریس می کردم. هم دروس به علت تکرار در ذهنم باقی می ماند و هم کمک مالی خوبی برایم محسوب می شد. به این ترتیب، من دوران دبیرستان نظام را طی کردم و همیشه از شاگردان ممتاز کلاس محسوب می شدم."

هنوز یک جلد دفتر ایشان که با آرم دبیرستان نظام مشخص شده و با دست خود کتاب تاریخ نبیل زرنندی را نوشته اند موجود

است که نشان از پشتکار و دقت فوق العاده شان در کارهاست و شاهدهی گویا بر این مدعاست که با چه قدرت و کوششی درس خوانده و به مقامات عالییه تحصیلی و علمی و امری نائل شده اند. متأسفانه در دوران انقلاب که جناب اخوی گرفتار سجن و حبس اعداء بودند بسیاری از این جزوات و کتب امری و درسی دوران جوانی و نوجوانی شان که با دست نوشته و از آنها به عنوان یادگار دوران تحصیل نگهداری می کردند بوسیله پاسداران و بخشی از آن نیز به دستور همسرشان از ترس پیدا شدن بهانه ای برای شهادتشان از بین رفت و نابودگردید و امروز چقدر متأسف هستیم که بسیاری از این آثار گرانبها را از دست داده ایم. فقط همان دو اثر از ایشان که نزد مادر بوده باقی مانده و بخوبی نگهداری می شود. (۷)

جناب اخوی بعد از اتمام دوره دبیرستان نظام به شیراز آمدند. در این سفر بود که من توانستم ایشان را از نزدیک ببینم و با ایشان انس بگیرم. در آن موقع من دخترکی کوچک و حدود هفت یا هشت ساله بودم. به علت ضوضائی که در فسا پدید آمده بود، پدرم مأموریت داشتند که برای سرکوب شورشیان به فسا بروند لذا ایشان قبل از ما رفتند و ما بعد از تعطیلات مدرسه به فسا رفتیم جناب اخوی هم از طهران تشریف آوردند و حدود دو ماه با ما بودند. انس و الفتی که در بین ما بوجود آمد خارج از حد احصاء بود بطوری که بعد از بازگشت ایشان من مدتی مریض شدم.

جناب اخوی آقاسیدحسین بعد از بازگشت به طهران در دانشکده افسری با بالاترین معدل پذیرفته شدند و تا پایان تحصیل در طهران بودند. در آن زمانها مسافرت به این آسانی نبود و لذا جناب اخوی اکثر تعطیلات را در طهران به خدمت مشغول بودند و کمتر به شیراز می آمدند. ارتباط ایشان با خانواده بوسیله نامه برقرار بود و مخصوصاً ما را به نوشتن نامه تشویق می نمودند. بعد از گرفتاریشان در زندان و یورش پاسداران به خانه شان، در هنگام نظافت اتاقها چند نامه خودم را که با خطوط دوران بچگی نوشته شده بود در بین کاغذها یافتیم. ایشان عادت داشتند که تمام نامه های واصله را جمع آوری می کردند. به هر حال ایشان بعد از اتمام تحصیل با درجه ستوان یکمی به شیراز آمدند. روزهای خوش زندگی ما در کنار اخوی شروع شد. ایشان در درس مدرسه ما را یاری می کردند. روش خواندن و حفظ کردن را به ما آموختند. در فعالیتهای امری بسیار مشوق بودند و برای هر کار مثبتی به ما جایزه می دادند. خوب بخاطر دارم که در آن زمان من نوجوانی یازده ساله بودم. در پایان سال کلاسهای درس اخلاق در حظیرة القدس شیراز جشنی با شکوه بر پا گردیده بود و اخوی نطقی مفصل از تاریخچه حیات حضرت رب اعلی را برای من نوشتند و هر روز قسمتی از آن را حفظ می کردم تا روز موعود فرا رسید و قرار بود که آن نطق را اجرا نمایم. در پشت تریبون مرا روی صندلی گذاشتند و من طبق سفارشات و راهنمائیهای اخوی نطق خود را با موفقیت به انتهی رساندم. جناب اخوی که خود ناظم آن

جلسه هم بودند مرا بسیار مورد تشویق قرار دادند و یک قلم خودنویس که در آن ایام بسیار کمیاب و قیمتی بود به عنوان جایزه از جیب خود بیرون آورده، عنایت کردند. این گونه تشویقها سبب بروز استعدادها می شد و امروز افتخار این کمینه حقیره آن است که بگویم آنچه دارم از کمکها و مساعدتهای فکری و معنوی ایشان است امید آن که در عالم بالا نیز شفیع ما باشند.

فصل دوم

ایام اقامت در شیراز
از دواج و زندگی مشترک

ایام اقامت در شیراز

بعد از اتمام تحصیلات در دانشکده افسری طهران، با درجه ستوان یکمی به شیراز منتقل شدند و درپادگان باغتخت در هنگ سوار مشغول خدمت گردیدند. ایشان هر روز صبح ساعت شش در محل پادگان حضور می یافتند و به آموزش سربازان مشغول می شدند. اقامتشان در شیراز توأم با خدمات امری در لجنه جوانان، لجنه تربیت، لجنه تبلیغ و نشر نفحات الله بود. نظامت ضیافات نوزده روزه و احتفالات جوانان و معلمی دروس اخلاق و اداره جلسات

تبلیغی را نیز بعهدہ داشتند. این دوران را شاید بتوان قسمتی از ایام پر بار حیات روحانی ایشان محسوب داشت. خوب بخاطر دارم که ایشان معلم درس اخلاق در قریه سعدی نیز بودند. این قریه در آن زمان خارج از شهر شیراز و دارای جاده ای خاکی و ناهموار بود. ولی با عشق هر هفته صبح جمعه بعد از آن که درس اخلاق خود را به اتمام می رساندند به قریه سعدی می رفتند و کلاس دیگر خود را در آنجا تشکیل می دادند. در آن زمان من دخترک کوچکی بودم و به علت علاقه وافر به جناب اخوی با التماس از ایشان می خواستم که مرا هم با خود ببرند. بعضی اوقات جناب اخوی مرا جلو دوچرخه خود می نشانند و گاهی هم که هوا خیلی گرم بود کلاه خود را بر سر من می گذاشتند تا آفتاب مرا اذیت نکند. هنوز بسیاری از جوانان سعدی که زمانی فرزند روحانی ایشان بوده اند از طرز اداره کلاس و محبت و مهربانی ایشان یاد می کنند.

در زندگی مادی نیز آن ایام یکی از بهترین روزهای زندگی بود. دو باغچه جدید در کنار هم که هر یک حدود هزار متر مربع وسعت داشتند و دارای استخری در وسط حیاط و باغچه های پر از گل و درختان میوه، دو سرباز بعنوان گماشته در خدمت خانواده و زندگی نسبتاً خوب و مرفهی داشتیم. خانه ما اکثر اوقات محل اجتماع جوانان و فامیل و دوستان بود و سرور و شادی در آنجا موج می زد. جناب اخوی از همدوره ایها و همقطاران خود جهت صرف نهار یا شام دعوت می کردند و بازار تبلیغ بعد از آن رونق می

یافت و در این میان ما از همان دوران کودکی با استدلال و براهین آشنا شدیم و این امر موقعیت خوبی بود که بعدها ما را فعال و در استدلالات امری موفق و مطلع تر ساخت.

جناب اخوی بعضی اوقات نیز با عده ای از جوانان به باباکوهی می رفتند و در آنجا مشرق الاذکار ترتیب می دادند و این امر مورد علاقه فراوان جوانان بود. در آن ایام جوانان شیراز شور و شوق خاصی داشتند.

جناب آقای حبیب الله حکیمی در خاطرات خود از آن ایام چنین یاد کرده اند: "... بسال ۱۳۲۸ هجری شمسی که از طرف محفل ملی ایران عازم نی ریز بودم اولین بار در جمع جوانان شیراز در حظیره القدس با حسین آشنا شدم. سال آخر افسری را تمام کرده بود و لیسانس مهندسی در صنایع نظامی شده بود. صلابت نظامی گری با تواضع و فروتنی بهائیت را توأمأ داشت، نطق و بیانش در احتفال جوانان مانند نظامیان بود ولی در گفتگوهای دوستانه، مهربان و خاضعانه. در آن سال با وجود جناب میرزا طراز الله سمندری که در یکی از اطاقهای سمت چپ از کوچه یغما در حظیره القدس ساکن بودند و جناب محمدعلی فیضی که با عائله مکرمه در انتهای حیاط در یکی دو اطاق ساختمان جنب خیابان مشیر فاطمی اقامت داشتند و همچنین با وجود جناب علی الله نخجوانی نماینده شرکت نونهالان و منشی محفل روحانی شیراز و ... هر روز و هر شب در حظیره القدس جنب و جوش غریبی بود و

احباء خصوصاً جوانان پروانه وار گرد شمع وجود آنها نور و گرمی می گرفتند... حسین در این میان که استعدادی فطری در علم و صنعت داشت و در امور امری شوق و اشتیاقی وافر، با سایر جوانان همدوره خود احتفالات جوانان را رونق می دادند. از همان ایام شیراز محیط مناسبی برای شکوفائی استعدادهای روحانی و کسب معارف امری شد و همانها بودند که به شهادت بیت العدل اعظم در سالهای اخیر بزرگترین حماسه تاریخ را ساختند... " (۸)

جناب اخوی یکی از جوانان پرشور و عاشق تبلیغ بود. معلومات عربی و اسلامی او و اطلاعات از قرآن و احادیث که اکثراً در نتیجه علاقه شدیدش کسب شده بود او را کاملاً توانا و قادر بر پاسخگوئی به مبتدیان می ساخت. در ایامی که ایشان در شیراز تشریف داشتند، حزب برادران به ریاست آیت الله حاج سیدنورالدین تشکیل گردیده بود و افراد این حزب اکثر اوقات در جلسات تبلیغی بنام مبتدی وارد می شدند و سپس باعث تشویش اذهان طالبان حقیقت می گشتند و نهایتاً جلسه را به آشوب می کشیدند. جناب آقامیرزا طرازالله سمندری که علاقه خاصی به جناب اخوی داشتند و قدرت و صلابت نظامی او را می ستودند، دستور داده بودند که در جلسات تبلیغی ایشان باید یکی از وحدت ها حاضر باشند که منظور پدر یا اخوی بود و البته آنان با لباس نظامی در این گونه جلسات حضور می یافتند و مانع گستاخی افراد حزب برادران می شدند. لطف و عنایت خاص جناب ایادی امرالله آقامیرزا طرازالله

سمندری نسبت به خاندان ما بخصوص جناب اخوی فضلی بود که
تداوم داشت ایشان با پدرم مکاتبه داشتند و در نامه های خود از
حسین آقا یاد می کردند و احوالپرسی می نمودند.(۹)

۱۷ مهر ۱۳۰۷

از مشهد تبریز

به آقای

حضرت بزرگوار مرقم آقا میرزا محمد فاضل و عدالت

در کمال احترام
 مسند ری فزونی و فاضلانی صفایا و مسافران
 اوقات شایسته و محترمنا خلوص و استقامت نماید
 بعلی امروز چنانچه امر اشکال ندارد لازم دارد که امر
 درگاه شاه باشد هم تعلیم بعضی مشون نماید و تحمل
 مشغولات بتواند وقت نماید خلد سید این
 انقدرت انقدر جامع و کامل و موثر بود گفت
 مشران بود خودم که در آمانت نماندیم اقل
 در سال سه مرتبه باید که در کتب خود خوانده
 مستوفی خدمت در این تعلیم عظیم در آید
 چه هر چه در این کتب بود اخص زائل شود و کمال
 چه اگرین که در جمیع عالمها اخصر که در طرف بند
 بکثیر و سلام برسانید مسدودت بیطبیحی مقرر از هر طرف

اقامت جناب اخوی از سال ۱۳۲۶ تا ۱۳۲۹ در شیراز ادامه داشت والدین مرتباً از ایشان می خواستند که دختری را برای همسری خود انتخاب نمایند. ایشان اظهار می داشتند که در کنکور اعزام به خارج از کشور جهت ادامه تحصیل ثبت نام کرده ام و باید منتظر باشم اما بالاخره با اصرار مادر و توصیه های پدر به انتخاب دختری مؤمن از نژاد زردشتی موفق شدند و در همین سال ازدواج کردند.

تشکیل زندگی مشترک

پ / پروانه وار دور رخ تابناک یار
سوزم ز اشتیاق پر و جان ز انتظار

و / روح مدام طائف کوی وی است و جسم
دون روان و جان نیاید به هیچ کار

ی / یوسف صفت به بند زلیخا شدم اسیر
یار تو این علاقه و بندم کن استوار

د / در بوستان یار و غیر بگشتم گلی چو او
نیاftم چرا که هست گلش دون خار

خ / خوش مونس است دلبر زیبا پریشم
خوش همدمی است یار وفادار و با وقار

ت / تایار و همسر است ترا شادمان بمان

وحدت تو لطف و بخشش حق را سپاس دار

بیاد همسر آتیه ام (پریدخت)

شب ۲۸/۱۱/۵ در سربازخانه

آری، عشق ملکوتی و پاک و روحانی دو جوان مؤمن و پاک طینت به جمال اقدس ابهی سبب گردید که علاوه بر دلدادگی و محبت خالصانه و صمیمانه به زندگی مشترکشان و جامعه، در تحمل بلایا و محن نیز شریک و سهیم یکدیگر باقی بمانند. ایشان از خدا خواسته بودند که این علاقه و قید و بند زناشوئی جاوید و پاینده بماند و خداوند به لطف و محبت خود این عشق را جاودانه ساخت. زندگی جناب اخوی سراسر کار بود و تلاش، تبلیغ بود و خدمت، سرافرازی بود و شهامت. بعد از شهادت ایشان، همسر با وفایشان نیز همین مسیر را ادامه دادند و با نهایت عشق تا آخرین لحظات زندگی در کنارشان ماندند و ندای مظلومیتشان را به سمع قریب و بعید رساندند.

در ماه اردیبهشت سال ۱۳۲۹ هجری شمسی در منزل جناب خدابخش خاضع واقع در خیابان زند شیراز مراسم جشن عروسی ساده و پرشکوه و جلال این دو جوان روحانی برپا گردید. خطبه عقد آنان را جناب ناشر نفحات الله آقا میرزا طرازالله سمندری تلاوت نمودند و با روحانیتی خاص زندگی جدیدشان آغاز گشت.



عروس خانم دختری مؤمن و از نژاد زردشتی بودند. پدرشان خود تصدیق امر مبارک را نموده و مادرشان خانم مهربانو همچنان در عقیده خود (زردشتی) بودند. ایشان با نهایت محبت کلیه جلساتی را که در منزلشان منعقد می شد، اداره می نمودند و صمیمانه از احباء پذیرائی می کردند. خوشبختانه در اواخر ایام حیات موفق به تصدیق امر مبارک بوسیله جناب اخوی گردیدند. روحشان شاد باد.

سرکار پریدخت خانم در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در شهر یزد متولد شدند و سپس به اتفاق خانواده به شیراز آمدند و تحصیلات خود را تا مدرک دیپلم در این شهر به اتمام رساندند و آنگاه به استخدام اداره فرهنگ آن زمان درآمده و در دبستانهای دخترانه و پسرانه شیراز تدریس می نمودند. بعد از ازدواج، روحیه فعال و نظامی گری و انضباط اخوی در ایشان تأثیر شدید یافت و پریدخت خانم در زندگی زناشویی به چنان جرات و شجاعت و ایمان و معلوماتی دست یافتند که بین خواهران و برادران و اقربان خود ممتاز گشتند و با علم اقتصادی که در اکثر مردمان یزد معمول است توانستند زندگی خوب و مرفه و آبرومندی را فراهم سازند. این زوج جوان از همان ابتدای زندگی به تقسیم مسئولیتهای پرداختند. اخوی مسئولیت فراهم کردن درآمد جهت مخارج زندگی و امور معنوی و روحانی خانواده را بعهده داشتند و پریدخت خانم نگهداری و مراقبت از فرزندان و دخل و خرج و امور مادی خانواده را بعهده گرفتند. به همین جهت جناب اخوی ابداً دخالتی در امور

مادی و خرید و فروش و ساخت و ساز خانه و امثال آن را نداشتند. تمام درآمد حاصله از کار و تلاش خود را در اختیار همسر می گذاشتند و خود به خدمت امر مشغول می شدند. همسر مهربان هم هر ماه پس از مخارج خانه مبلغی را پس انداز می نمودند.

جناب اخوی بعد از فارغ التحصیل شدن از دانشکده مهندسی ارتش در کنکورهای مختلف ثبت نام کرده و اغلب با معدل عالی، حائز دریافت بورس تحصیلی می شدند. در این نوع سفرها اکثراً با خانواده به سفر می رفتند. اولین مسافرت ایشان بعد از ازدواج، سفر به آلمان بود. در این سفر به علت تولد اولین فرزندشان (خانم روحیه) مجبور شدند به تنهایی سفر کنند و مدت یک سال و نیم از همسر و فرزند خود دور باشند. بالاخره بعد از تلاش فراوان توانستند همسر و فرزند را در کنار خود داشته باشند. و به مدت هفت سال در آلمان اقامت داشتند و سپس به ایران باز گشتند. ایشان به تنهایی به ایران آمدند و بعداً پریدخت خانم با روحیه و وحید به ایشان ملحق شدند. علت این دوری و جدائی، قریب الوقوع بودن تولد نوزاد جدید بود که اخوی ترجیح دادند با اتومبیل خود به ایران بیایند. چندی بعد مجدداً در کنکور دیگری قبول شدند و به مدت یک و نیم سال به فرانسه تشریف بردند. اگر چه در این سفر هم به علت داشتن فرزندان کوچک نتوانستند با خانواده همراه باشند اما بعد از پایان تحصیل از همسر خود دعوت نمودند که برای سیاحت و گردش به ایشان ملحق شوند. جناب اخوی فرموده بودند: دو ماه

مرخصی برای شما در نظر گرفته شده که با هم به گردش و سپس به زیارت آرامگاه حضرت ولی عزیز امرالله برویم و به ایران باز گردیم. ایشان اضافه نموده بودند که این سفر زیارتی و سیاحتی پاداش زحمات شما در غیاب من است که به تنهایی از خانه و خانواده مراقبت نموده اید. با اینکه این سخنان جنبه شوخی و مزاح داشته ولی نشانی از قدرشناسی ایشان از زحمات دیگران است که هیچگاه در زندگی فراموش نمی شد. بینهایت مهربان، فداکار و قدرشناس بودند و از زحمات هرکس به موقع تشکر و قدردانی می نمودند.

بعد از بازنشستگی، همسر و فرزندان خیلی اصرار داشتند که پدرشان به خارج بروند و زندگی آرام و خوبی داشته باشند اما ایشان نپذیرفتند و همیشه می فرمودند که عشق من به ایران، مهد امرالله باید ثمری داشته باشد. من تمام عمر خود را صرف آموختن علوم نموده ام و اکنون وقت آن رسیده که هرچه آموخته ام به جوانان هموطن خود بیاموزم و آنان را در پیشرفت علوم و فنون کمک و مساعدت نمایم.

بعد از انقلاب نیز دوستان و فامیل و خانواده خیلی تلاش کردند. اما ایشان روز به روز بر استقامت و اقامت در ایران و خدمت به هموطنان راغب تر شدند تا جایی که جان خود را تقدیم جانان نمودند مخصوصاً بعد از انقلاب که احبای ایران دسته دسته از کار اخراج می شدند، ایشان تمام نیروی خود را جهت آموزش جوانان و

اخراجیان بکار گرفتند و الحمدالله خیلی هم موفق بودند بطوری که یکی از اتهامات ایشان در دادگاه: "تعلیم و تعلم افراد و اعزام آنها به شهرستانها" ذکر گردیده است. (۱۰)

اگرچه در ابتدای بازنشستگی، پریدخت خانم یکی از کسانی بود که با اصرار و التماس از اخوی تقاضا می کرد که به آلمان بروند اما بعد از انقلاب او نیز منقلب شد و فکر خروج از ایران را از سر بیرون کرد و به خدمت مشغول شد تا آنجا که این دو یار شجاع و پر استقامت به چنان قیامی برخاستند که دیگر قعودی در پی نداشت. اخوی به آموزش احباء در کارگاهها و زیرزمینها و غیره اقدام نمودند و پریدخت خانم حامل پیامهای محفل مقدس ملی ایران برای محفل مقدس روحانی بهائیان شیراز شدند. ایشان هر ماه یک مرتبه با اتوبوس مسیر طهران به شیراز و بالعکس را می پیمودند و پیامهائی را که در آن دوران خفقان آور کسی جرات حمل آنها را نداشت به مقصد می رساندند. این قیام عاشقانه که این زوج مهربان به آن قائم بودند تا زمان گرفتاری اخوی ادامه داشت. کمینه خوب به خاطر دارم که جناب اخوی چقدر نگران پریدخت بودند. ایشان از هنگام خروج همسر از طهران تا رسیدن به شیراز با دعا و مناجات برایش طلب توفیق می کردند و تا وقتی که از ورودش به سلامت با خبر نمی شدند، همچنان نگران بودند.

از مهرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی که اخوی به زندان افتادند کار پریدخت خانم پیگیری و اقدامات مختلف درباره پرونده

ایشان بود. خبرهای مختلف را درباره پرونده ایشان دریافت می کردند و دستورات محفل را به اطلاع ایشان می رساندند. گاهی هم وسوسه می شدند که اقداماتی جهت آزادی ایشان بنمایند اما هر بار با اعتراض اخوی مواجه می شدند. بالاخره شهادت واقع شد و از آن موقع بود که دیوانه وار به هر مقامی مراجعه نمودند و شرح شهادت و مظلومیت این سید عالیقدر را توصیف نمودند و تظلم کردند اما گوشی برای شنیدن یافت نشد بلکه بر شدت جسارتشان افزوده گشت تا آنجا که او را نیز در بند کشیدند و به مدت ۸۸ روز (از ۱۴ خرداد ۱۳۶۳ تا ۸ شهریور ۱۳۶۳) اسیر نمودند، ولی در زندان نیز خاموش نگشت و شرح بسی گناهی و مظلومیت او را برای زندانیان و زندانبانان تعریف نمود و قصه شهامت و فداکاری و بزرگواری او را توصیف نمود. ناچار او را آزاد کردند و او هم مجدداً به تظلم پرداخت و با تلاش فراوان توانست یکی از طبقات خانه را که مصادره کرده بودند باز پس بگیرد و در بعضی از احکام دادگاه نیز پیروز شد. اما عشق به فرزندان و دوری از آنان سبب شد که به محض دریافت پاسپورت از ایران خارج شود و به دیدار فرزندان بشتابد تا شاید دیدار آنان مرهمی بر جراحات درونی او گردد و بتواند غم از دست دادن همسر و فشارهای مختلف روحی و جسمی را ترمیم نماید. پریدخت خانم بعد از تحمل آن همه رنج و مرارت به آلمان رفت و فرزندان مانع بازگشت ایشان شدند و در نتیجه کلیه طبقات خانه مصادره شد. و جالب تر آن که ده سال بعد از شهادت اخوی مجدداً حکمی جدید صادر گشت مبنی بر اینکه "

دادگاه حکم به مصادره کلیه اموال آنها اعم از موارد شناخته شده و غیر آن و اعم از آنچه به اسم خود یا دیگران نموده باشند، صادر و اعلام می دارد..."(۱۱)

پریدخت خانم دیگر به ایران بازنگشت اما به تظلمات خود همچنان ادامه داد و با نامه نگاری و ارسال به ارگانهای مختلف با پست سفارشی و یا فاکس احقاق حقوق می نمود اما بنا به مثل معروف "آنچه به گوش کس نمی رسد، فریاد است" هیچیک از نامه هایش پاسخ داده نشد بلکه آپارتمان شخصی خودش را هم به بهانه اینکه صاحبش فراری است مصادره کردند. به این ترتیب زندگی مشترک آنان که با قطعه شعری در سرباز خانه آغاز گردید با قطعه شعر دیگری که اخوی در آخرین روزهای زندان سرودند به انتهی رسید. متأسفانه جز چند بیتی از این اشعار باقی نمانده و در یورشهای بعد از شهادتشان از بین رفته است. جناب اخوی در آخرین روزهای زندگی از همسر خود خواسته اند که از این همه لطف و احسانی که جمال مبارک در حق ایشان مبذول داشته اند، شادان و خوشحال باشد و نیز وسیله سیر و حرکت و زندگی همسر را بعد از خودشان مشخص نموده و می فرمایند:

رسیده زمانی که گوئی زنیـم

ز میدان خدمت به چوگان عشق

صفا و محبت به هر سو بریـم

به بنـدیم با جمله پیمان عشق
جهان خسته از درد و جرح سقیم
نجاش به دارو و درمان عشق
تو ای زن ز لطف بهاء شاد باش
شـدی رسـته از بند و آزاد باش

به اخلاص اگر قائم استی سزاست
کنی نام ابهی تو زیب سخن
بگو یا بهاء چون که ذکر خداست
بهاء می رهاند ز رنج و محن
بهاء نور کیهان و ارض و سماست
جمال قدم نقـل هر انجمن
تو ای زن ز لطف بهاء شاد باش
شـدی رسـته از بند و آزاد باش

فصل سوم

سفر به آلمان
شخصی بنام حسین
خانم متعصب
بازگشت به ایران
واقعه فرحزاد
خرید دستگاه
سفر به فرانسه
زمزمه های جدید
جلسات تبلیغی
وابستگی نظامی
بازگشت از آلمان
ارتقاء درجه

سفر به آلمان

بیش از شش ماه از ازدواج اخوی با پریدخت خانم نگذشته بود که نتیجه کنکور اعلان گردید و جناب ستوان یکم آقاسیدحسین وحدت حق به عنوان نفر اول و دانشجوی ممتاز جهت رفتن به آمریکا انتخاب شدند این خبر بسیار مسرت بخش بود اما جهت ایشان امتحان بزرگی محسوب می گردید. در آن زمان به دستور حضرت ولی عزیز امرالله رفتن به آمریکا ممنوع شده بود اکنون جناب اخوی بایستی اطاعت و تمسک خود را نشان دهند و در این امتحان الهی نیز بهترین نمرات را کسب نمایند. خوشبختانه ایشان توانستند لیاقت و شجاعت خود را نشان دهند و در مقابل بهت و حیرت فرمانده مافوق خود فرمودند: "من نمی توانم به آمریکا بروم زیرا مولایم مرا منع فرموده اند." سپس اضافه نمودند اگر چنانچه مقدور باشد حاضرم برای ادامه تحصیل به آلمان بروم. این امر سبب گردید که سئوالات زیادی از ایشان بشود و علت این امر

را توضیح دهند. البته جناب اخوی هم که نطق و بیانی فصیح و استدلالی متین داشتند معلوم است که چطور از موقعیت استفاده نموده و به ابلاغ کلمه پرداخته اند.

مدتی گذشت و فرزند اولشان خانم روحیه متولد شد. زمانی که این طفل شش ماهه شده بود با خواسته ایشان موافقت گردید مشروط بر آن که از ارز دولتی استفاده نکنند. جناب اخوی هم پذیرفتند در حالی که خیلی به ضررشان شده بود اما بی نهایت خوشحال و راضی بودند که توانستند در این امتحان سرافراز باشند. فرمانده مستقیم ایشان جناب سرهنگ وقار بود که با نهایت محبت و وسائل اعزام ایشان را فراهم ساخت و بعد از مدتی هم ترتیبی داد که حقوق ایشان با ارز دولتی ارسال شود. یاد و نام نیک این فرمانده عالیقدر همیشه جاودان باد. جناب اخوی در شهریور ماه ۱۳۳۰ هجری شمسی طهران را به قصد آلمان ترک نمودند.

پس از ورود به آلمان بلافاصله خود را به جامعه بهائیان آلمان معرفی کردند و از آنجا که جوانی روحانی و پر شور و مطلع بودند بزودی در خدمت جناب دکتر مولشلگل ایادی امرالله قرار گرفتند و تا آخرین روزهای اقامت خود در آلمان همچنان به خدمت و اجرای اوامر ایشان مشغول بودند. خدمت در تشکیلات و تبلیغ امرالله به صورت امری فطری و ذاتی در وجود ایشان بود و لحظه ای آرام نداشتند. ایشان مدت هفت سال در آلمان اقامت کردند و پیوسته یار و مددکار جناب ایادی امرالله دکتر مولشلگل و

یکی از خدام جمال اقدس ابهی محسوب می شدند. جوانی وارسته، پاک و بی ریا و صمیمی و بنا به گفته جناب سعید معتمد واقعاً مشار بالبنان بودند. ایشان در این باره چنین نگاشته اند:

"... در سالهای ۵۳ - ۱۹۵۲ میلادی که در اشتوتگارت ساکن و مشغول امور تحصیلی بودم در جمع محصلین بهائی وجود نورانی همراه بودند که مجسمه پاکی و طهارت و نجابت بودند. بسیار باهوش و فوق الحد پرکار، در صرفه جوئی و تسلط نفس بی نظیر، در دعا و ثنا به درگاه جمال اقدس ابهی علمدار و پیشوا، در عین حال طبع لطیف و متصف به صفت مدارا. ابدأ حاضر نبودند که غیبتی از احدی بشنوند قلبشان از هر آلودگی مبرا، خیرخواه همه بودند و در هر امر خیری نمونه و به تمام معنی مجسمه یک مؤمن صادق امر حضرت بهاءالله، نظافت ظاهره و انضباط شدید ایشان حکایت از تربیت امری مؤمنین اولیه می نمود. چشم و دل پاک ایشان مشار بالبنان..." (۱۲)

جناب اخوی مردی بسیار مهربان، خوش قلب، دوستدار خانواده، میهمان نواز و خدمتگزار عموم مردم بودند. در اخلاق و رفتار نمونه یک جوان بهائی و خیرخواه کل نفوس اعم از بهائی و غیر بهائی. مدت یک سال و نیم در آلمان به تنهائی زندگی و تحصیل و خدمت کردند و بالاخره ایام فراق منتهی شد و همسر و فرزند دوساله شان به آلمان رفتند و دوباره جمع خانوادگی آنان تشکیل گردید و سرور و شادمانی ایشان را دو چندان نمود و از

آنجا که ایشان مردی قدرشناس و وفادار بودند بعد از ورود
همسرشان به آلمان عکسی به یادبود گرفتند و قطعه شعری سروده
در پشت عکس با خط زیبایی خود نگاشته و برای فامیل و بستگان
ارسال نمودند.

اهل جهان به قهر و خصومت شدی دچار
مائیم خوش به فضل خدا در کنار یار
یک لحظه بینمش برود سالها غم
دیگر مرا و شکوه ز دنیای دون چکار
من در بهشتم و هم صحبتتم پری
بر جنّ دوزخی ندهم دل به اختیار
فرز انگیش قلب مرا صید کرد ورنه کی
زیبا غزال کند شیر را شکار
ما را ندیم و مونس و همسر بود پری
یا رب مصونش از بد گیتی نگاهدار
اگر چه ذکر ایام تحصیل و خدمات مختلفه ایشان در آلمان
نسبت به یار و اغیار مفصل و خارج از بحث مادر این جزوه کوتاه
است اما برای نمونه به یادآوری دو خاطره که سالها بعد آن هم
بطور تصادفی همسرشان از آن مطلع گردیده و در خاطرات خود
ذکر نموده اند عیناً نقل می گردد تا خود شاهدی باشد بر این مدعی

که او چقدر خالص و بی ریا و به صورت ناشناس به خدمت مشغول
بوده است.



شخصی به نام حسین

"... بعد از ورود به ایران تصمیم گرفتیم که قطعه زمینی را که سالها قبل از طرف ارتش به همسرم واگذار و به قیمت مناسبی فروخته بودند، بسازیم. نقشه و کارهای اولیه انجام شد و در اولین قدم مجبور شدیم که اتومبیل بنزی را که همسرم با خود به ایران آورده بودند، بفروشیم و کار ساخت خانه را آغاز نمائیم و چون نیاز مادی ما زیادتر شد همسرم عصرها در یک شرکت شروع بکار کردند اما باز هم کفاف مخارج نبود و ناچار من نیز تصمیم گرفتم که در فروشگاه فردوسی که اخیراً بوسیله آلمانیها در طهران تاسیس گردیده بود بعنوان حسابدار کار کنم. چند روز بعد از استخدام بود که رئیس مربوطه من که مردی مسن و موقر و بازنشسته بانک ملی بود به اطاقم آمد و گفت: شنیده ام که شما به تازگی از اشتوتگارت آمده اید؟

گفتم: بله، همسرم دانشجوی رشته مهندسی در اشتوتگارت بود و اخیراً تحصیلاتشان تمام شده و به ایران بازگشته ایم.

گفت: آیا شخصی به نام حسین را می شناسید؟

گفتم: حسین فراوان است، نام فامیل او چیست؟

گفت: نمی دانم. فقط می توانم بگویم که او مردی حدود ۳۴،

۳۵ ساله بود و زن و فرزندى هم داشت، او در آلمان خیلی به من

محبت کرد به خیلی ها کمک می کرد و فقط اسم خود را به من گفت و چیز بیشتری از او نمی دانم.

گفتم: اتفاقاً اسم همسر من هم حسین است. حسین وحدت حق.

گفت: سلام مرا به همسران برسانید و پرسید آیا شخصی به نام محبی را می شناسند؟ من فردا مجدداً برای پاسخ خواهم آمد.

وقتی به منزل رفتم جریان را برای همسرم تعریف کرده و از او پرسیدم که آقای محبی را می شناسید؟ لبخندی زده و گفتند برای فردا او را به منزلمان دعوت کنید.

روز بعد آقای محبی به اطاقم آمد و من گفتم که بله، شما را می شناسند و خواهش کرده اند که امروز عصر به منزل تشریف بیاورید. جناب محبی با سرور عجیبی تشکر کرد و رفت. من علت را نمیدانستم و به نوبه خود مشتاق بودم که بدانم جریان چیست؟

عصر همان روز ایشان به اتفاق همسرشان تشریف آوردند. آقای محبی با شوق و شوری زایدالوصف همسرم را در آغوش گرفته و می بوسید و به همسرش می گفت: این همان آقائی است که برایت می گفتم. نمی دانی که چقدر مهربان و با شخصیت است. او جان مرا نجات داد. خیلی در بیمارستان به من کمک کرد و وقتی که از بیمارستان خارج شدم هرچه خواستم به نحوی محبت او را جبران کنم نتوانستم. حتی یک روز ایشان را به رستوران دعوت کردم ولی

ایشان فقط نان و ماست سفارش دادند و اجازه ندادند که کوچکترین
خرجی برایشان بکنم..."

مقصود این است که جناب اخوی حتی این نوع محبتها و
خدمات را به احدی نمی گفتند و خالصانه به همه اهل عالم به لطف
و محبت رفتار می نمودند. از ترجمه کردن برای ایرانیانی که به
قصد تحصیل یا معالجه به آلمان سفر می کردند تا پذیرائی آنان در
خانه و بین خانواده و همراهی کردن برای خرید دارو و درمان و
بیمارستان و یا هر نوع خدمت دیگری که برایشان امکان داشت،
صادقانه انجام می دادند بدون آن که کوچکترین اجر و مزدی طلب
نمایند و یا حتی معرفی شوند.

خانم متعصب

از جمله وقایع جالب دیگری که سرکار پریدخت خانم ذکر
نموده اند خاطره ای است از یک آقای مسلمان که همسرش بسیار
متعصب و شدیداً متمسک به قوانین و احکام شرع.

ایشان می نویسند:

"... در سال ۵۷ - ۱۳۵۶ هجری شمسی که به اتفاق همسر
و فرزند کوچک خود (شهاب الدین) به زیارت اعتبار مقدسه در
ارض اقدس مشرف بودیم روزی جناب فروتن فرمودند: آیا از
شهلا خانم خبری دارید؟

عرض کردم: خیر، ما سالهاست که از ایشان بی خبر هستیم.

فرمودند: وقتی به آلمان رفته بودم و در یک جلسه عمومی در شهر کلن صحبت کردم، بعد از پایان صحبت، خانمی نزد من آمد و خود را به نام شهلا معرفی نمود.

گفت: من احساس می‌کنم که شما فرد مهمی در جامعه بهائیان هستید. لذا می‌خواستم به شما حرفی بزنم و خود را سبک کنم.

گفتم: من مثل همه بهائیان هستم. فرقی با دیگران ندارم. ولی دخترم، بگو بدانم چه چیزی روی قلبت سنگینی می‌کند؟

گفت: من در ایران بودم که شنیدم همسرم به علت بیماری باید به بیمارستان برود و بستری شود. فوراً خود را به آلمان رسانده و به بیمارستان رفتم، در آنجا متوجه شدم که خانم و آقائی که در آنجا بودند به همسرم کمک کرده و او را در بیمارستان بستری نموده و حالا هم به ملاقات او آمده‌اند. طبق معمول از آنان تشکر کردم ولی همسرم به من گفتند که من جز به این خانواده به کس دیگری اعتماد نمی‌کنم، و از آنان خواست که تا مرخص شدن از بیمارستان مرا در خانواده خود بپذیرند. آنان هم با محبت قبول کردند و من هم بعد از پایان وقت ملاقات با آنان به منزلشان رفتم. اما روز بعد که برای ملاقات همسرم به بیمارستان رفتم کفش خود را بیرون آورده و به سر همسرم که روی تخت افتاده بود می‌زدم و موهای سرش را می‌کشیدم و گریه می‌کردم و می‌گفتم: بی غیرت، چرا مرا

به خانه یک بابی سپرده ای؟ مگر نمی دانی که بابیها دین ندارند، ناموس ندارند؟ چرا مرا به آنان سپردی؟ و گریه می کردم و بد و بیراه می گفتم. اما هرچه بیشتر در خانه آنان ماندم بیشتر به اشتباه روز اولم پی بردم... حالا می خواهم با گفتن این حقیقت بار گناهم را کم کنم و از شما می خواهم که گناه مرا ببخشید.

گفتم: دخترم ابدأ احساس گناه مکن. شما تقصیر ندارید. خلاف حقیقت به شما درباره بهائیان گفته بودند. الحمدلله که حالا متوجه شده اید..."

از قرار معلوم، این خانم بعد از ورود به خانه اخوی در آلمان متوجه می شود که این خانواده بهائی هستند و با تصوراتی که از قبل درباره بهائیان داشته بسیار نگران شده ولی بعد از آن که محبت و صمیمیت خالصانه آنان را دیده ناراحت شده و خوشبختانه در مدت اقامتش در خانه اخوی این استیحا ش زائل گردیده و سبب علاقه اش به دیانت بهائی هم شده و در صدد تحقیق برآمده و علت وجودش در آن جمع نیز همین امر بوده و به آن درجه از انصاف رسیده که بی پروا راز درون آشکار کرده و در صدد بخشش بوده است. البته این نیست مگر عشق و ایمان و اطاعت از اوامر سلطان قدم که می فرمایند: "به اعمال خود را بیارائید نه به اقوال." ایشان بقدری مورد اعتماد بودند که شخص مسلمان و متعصب همسر خود را به او می سپرد و فقط او را مورد اعتماد خود می دانست.

جناب اخوی در سالهای آخر تحصیل خود در آلمان، در کارخانه استاندارد الکترونیک مشغول بکار شدند و بعد از اتمام تحصیلات با مشورت جناب ایادی امرالله دکتر مولشگلگل قصد بازگشت به ایران را نمودند. مسئولان شرکت استاندارد الکترونیک اصرار داشتند که ایشان در آلمان اقامت کنند حتی حاضر شدند که تمام مخارج دولت را که جهت تحصیل ایشان پرداخت نموده پیردازند ولی قبول نفرمودند و خدمت به کشور خود ایران، مهد امرالله را بر مقام و ثروت ترجیح داده و فرمودند: من خدمت به کشور و هموطنان خود را واجب می دانم و عاشق ایران هستم.

بازگشت به ایران

پریدخت خانم آخرین روزهای بارداری خود را طی می نمودند که اخوی با اتومبیل شخصی خود از طریق ترکیه عازم ایران شدند. به مجرد ورود به ترکیه از طریق محفل ملی آنجا تلگرافی دریافت نمودند که جناب ایادی امرالله برایشان عنایت فرموده بودند به این مضمون: "خداوند پسری به شما عنایت فرموده حال مادر و فرزند خوب است." ایشان نیز بلافاصله با تشکر و قدردانی تلگرافی به این مضمون ارسال داشتند: "ضمن تشکر و امتنان از تولد فرزند و سلامت همسر نام او را وحید می گذارم."

چند ماه بعد از ورود اخوی به ایران، سرکار پریدخت خانم و فرزندان (روحیه و وحید) از آلمان بسوی ایران پرواز نمودند و کانون خانواده مجدداً گرم و گرمتر شد. خانه خود را در عباس آباد

بنا نمودند و برای ساختن آن رنج فراوان کشیدند. اخوی صبح و عصر کار می کردند و شبها را به خدمت و تبلیغ اختصاص داده بودند، پریدخت خانم هم در فروشگاه فردوسی کار می کردند تا توانستند خانه را به اتمام رسانده و به آنجا نقل مکان نمایند.

جناب اخوی که اکنون به درجه سرگردی ارتقاء یافته بودند. به خدمات خود بعنوان ناظم ضیافت، معلم درس اخلاق، عضو لجنه نشر نفحات الله و تربیت امری و تبلیغ بطور کاملاً فعال ادامه می دادند.

واقعه فرحزاد

از جمله وقایعی که در این دوران اتفاق افتاد مصدوم شدن اخوی کوچکتر آقا سیدمحمد ابراهیم بود. ایشان بعد از ورود اخوی به طهران رفتند و به کمک ایشان در کارخانه زیمنس استخدام شدند و از آنجا که علاقه به خدمات امری داشتند، محل اقامت خود را در یکی از نقاط مهاجرتی اطراف طهران بنام (فرح زاد) قرار دادند. صبح زود به قصد طهران و محل کار منطقه را ترک می نمودند و شب هنگام به خانه باز می گشتند و به تبلیغ می پرداختند. تا آنکه روزی گروهی متعصب در سر راه او کمین کردند و او را به قصد کشتن کتک زدند و وقتی که مطمئن شدند، او را رها کرده و فرار نمودند. نیمه های شب، مأموران گشت ژاندارمری جسدی را در داخل نهر آب پیدا نموده و چون احساس می کنند که هنوز زنده است وی را به بیمارستان می برند در آنجا شماره

تلفن منزل اخوی را در جیب او یافته و به ایشان تلفن می کنند که بلافاصله به بیمارستان می روند و به کمک جناب سرهنگ نامدار او را به بیمارستان ارتش منتقل نموده، تحت عمل جراحی قرار می دهند. متأسفانه اخوی آقا ابراهیم در این ماجرا یک کلیه خود را از دست داد اما اگر توجه و حمایت اخوی بزرگتر جناب سرگرد مهندس حسین نبود، حتماً جان خود را از دست داده بود.

خرید دستگاه

چنانچه قبلاً نیز ذکر گردید جناب اخوی عاشق علوم و فنون و تحصیلات عالی بود و از آن بصورت ابزاری برای خدمت به امر استفاده می کردند. به همین جهت در کنکورهای مختلفی که ترتیب می یافت شرکت می کردند و اکثراً جزء افراد ممتاز بودند. البته این امر نتیجه ای دو طرفه داشت. از یک طرف انضباط، محبت، انسانیت، اخلاق و نجابت فطری و علم و دانش او مورد تحسین و تمجید عده ای از فرماندهان ارتش قرار می گرفت و از طرف دیگر موجب حسادت برخی از همقطاران و حتی فرماندهان واقع می شد و در نتیجه عده ای سعی داشتند که بوسیله ای مانع از این پیشرفت باشند. اما جناب اخوی با متانت و بردباری و گاه با بذله گوئیهای خاص خود با این نفوس رفتار می کردند و به آنها با محبت می فهماندند که بجای حسادت بهتر است رقابت سازنده و مفید داشته باشند و از راه صحیح و منطقی برتری خود را به اثبات رسانند و با این نوع کارشکنیها و بدگوئیها مانع پیشرفت

دیگران نباشند. مشکل دیگری هم که گاهی موفقیت ایشان را مانع بود، موضوع رشوه دادن و رشوه گرفتن بنام هدیه و در حقیقت نوعی باج دادن به رؤسای امور بود که ایشان شدیداً از آن امتناع داشتند و به هیچ قیمتی حاضر نبودند قدمی بر خلاف امر مبارک بردارند و چه بسا گاهی شرکت نکردن در این امور غیر اخلاقی سبب ضربه های شدید جسمی و روحی برای ایشان می گشت. از جمله این واقعه که در دوران سرگردی ایشان اتفاق افتاده دلیل خوبی برای اثبات این مدعی است. سرکار پریدخت خانم می نویسند:

"... روزی همسرم در حالی که رنگ رخسارشان پریده و حالت بسیار ناراحتی داشتند به منزل آمدند. وقتی علت را پرسیدم فرمودند: امروز جلسه ای از امرای ارتش تشکیل شده بود که مرا نیز دعوت کردند و قرار بود که یک دستگاه مهم و گرانتیتم برای قسمت فنی خریداری شود. البته تصمیم گیری با رؤسای مافوق بود اما مرا هم بعنوان متخصص فنی دعوت کرده بودند تا دستگاه خیالی را مورد تأیید قرار دهم و صحت و خوبی آن را با امضاء خود صحت گذارم. من متوجه شدم که ابداً قصد خرید دستگاه در کار نیست و فقط این امر بر روی کاغذ است و آنان تأیید مرا نیز لازم دارند. لذا از جا برخاستم و با یک سلام نظامی جلسه را ترک کردم. یکی از افسران مرا صدا کرد و از من خواست که دستور مافوق خود را اجراء نمایم اما من اعتناء نکرده و آمدم. می دانم که اطاعت نکردن

از دستور مافوق چه عواقبی دارد اما عاقبت آن هرچه باشد، می پذیرم و حاضر به خیانت نیستم."

بعد از ظهر و شب خیلی دعا خواندند و طلب تأیید از ساحت ملیک مقتدر نمودند و قدری هم آرامتر شدند اما نیمه های شب سکته کردند و از تخت به زیر افتادند. ایشان را به بیمارستان رساندند و با مراقبتها و دستورات جناب دکتر نجی و سایر همکاران جان بدر بردند و حدود سه ماه بستری شدند. مطمئناً رضای الهی بر این تعلق گرفت که با این سکته موارد سرپیچی از فرمان مافوق تعدیل یافته و ایشان از مؤاخذه امرای ارتش رهائی یابند و این نبود جز عنایات لاریبیه جمال اقدس ابهی که مؤمنان خود را حفظ می فرماید.

سفر به فرانسه

به هر حال مشکلی از لحاظ اداری پیش نیامد و ایشان هم که جهت بورس تحصیلی فرانسه قبول شده بودند در سال ۱۹۶۰ میلادی طهران را به قصد فرانسه ترک کردند. در این سفر که به مدت یک سال و نیم به طول انجامید اخوی تنها بودند و همسرشان نتوانستند بعلت مدرسه بچه ها با ایشان باشند اما از آنجا که جناب اخوی مردی قدرشناس و مهربان بودند بعد از اتمام تحصیل از همسر خود رسماً دعوت کردند که به فرانسه برود و به اتفاق به زیارت آرامگاه حضرت ولی عزیز امرالله مشرف شوند.

جناب اخوی برخلاف روحیه خشن و سخت گیریهای به موقع و انضباط شدید نظامی، دارای طبعی لطیف بوده و بسیارخوش ذوق، بذله گو، پرکار و مردم دار و خوش برخورد بودند و گاهگاهی اشعاری زیبا جهت قدردانی از دوستان می سرودند و گاهی هم با ارسال یک کارت و سرودن چند بیت از زحمات آنان تشکر نموده و محبتهای آنان را پاس می داشتند از جمله چند نمونه کارت باقی مانده که جهت استاد، پدر همسر، یا خواهر خود ارسال فرموده اند (۱۳) و برای مثال به یکی از آنها اشاره می گردد:

در کارتتی که به مناسبت ایام عید نوروز و عید صیام به حضور استاد ارجمند خود ناشر نفحات الله جناب محمدعلی فیضی ارسال داشته اند، چنین سروده اند:

سال نو و عید فطر گشتی توأم
انوار خدا طلوع و ظلمت شد کم
روز نو و ختم شد دگر عصر قدیم
ظاهر نباء عظیم در کشور جم

زمزمه های جدید

جناب سرگرد مهندس سیدحسین وحدت حق در بازگشت از سفر فرانسه به درجه سرهنگی ارتقاء یافتند و مورد حسادت بیشتر برخی از همقطاران شدند بطوری که زمزمه هائی به سمع اولیای

مافوق رساندند تا شاید از این راه بتوانند از ارزش ذاتی و معنوی ایشان بکاهند. برای مثال:

روزی تیمسار سپهبد پالیزان ایشان را به دفتر خود احضار نموده و می گویند:

وحدت، این روزها پشت سر تو بد می گویند، می گویند که تو بهائی هستی، خودت چه می گوئی؟

گفتم: تیمسار، درست به عرضتان رسانده اند.

نگاهی کرد و گفت: پس درست است؟

عرض کردم: بله قربان.

ایشان مکشی نموده و بعد گفتند: تو یکی از بهترین و صادق ترین افسران من هستی، من ترا دوست دارم. بدان که از نظر من تو محترم تر از نفوسی هستی که مهر بر روی پیشانی دارند ولی هزار نوع کثافتکاری هم می کنند.

با یک سلام نظامی تشکر کردم. تیمسار از جای خود بلند شدند و با من دست دادند و مرخص فرمودند.

مقصود این است که خداوند فضلش را همیشه شامل این افسر صادق و مؤمن می فرمود و بد گوئی حسودان را برای ایشان به بهترین نحو تبدیل می نمود.

اکنون زمان آن رسیده بود که از نتیجه تحصیلاتشان دیگران نیز بهره مند گردند. لذا از ایشان بعنوان استاد دانشگاه نظام دعوت بعمل آمد و جناب اخوی صبحها در دانشگاه تدریس می نمودند. تسلط کامل ایشان به زبانهای آلمانی، فرانسه، انگلیسی، عربی و فارسی و قدرت بیان و نفوذ کلامشان سبب جذب دانشجویان شده بود و با وجود فعالیتهای سخت نظامی و تدریس در دانشکده افسری هرگز از تبلیغ و خدمت به امرالله غافل نمی شدند و مخصوصاً جنوب طهران را بیشتر مد نظر داشتند و هفته ای یک یا دو شب را اختصاص به جلسات تبلیغی در این محلها داده بودند.

جلسات تبلیغی

در آن روزها رسم بر این بود که ابناء مبتدیان خود را به جلسات تبلیغی دعوت می کردند و یک نفر به عنوان مبلغ اشکالات آنان را با احادیث و آیات قرآن کریم رفع می نمود اما گروهی بنام حجتیه به این جلسات می آمدند و خود را بعنوان مبتدی معرفی می کردند و با سئوالات بیهوده جلسه را به مجادله و گاه به جنجال و دعوا می کشاندند. جناب اخوی هم سعی می کردند که در این جلسات با لباس نظامی شرکت کنند. اما گاهی هم این امر امکان نداشت و ناچار اتفاقاتی هم بوجود می آمد که ذکر آنها خالی از لطف نیست. از جمله: یک شب خیلی دیر به خانه آمدند بطوری که همسرشان نگران شده بودند وقتی به خانه رسیدند در پاسخ به سؤال همسر خود فرموده بودند که امشب چند نفر از

گروه حجتیه به خانه ای که در آن جلسه داشتیم، هجوم آوردند. صاحبخانه از ما خواهش کرد که از درب دیگر خانه به منزل مجاور که خانه یکی دیگر از احباء بود برویم و خودشان بوسیله تلفن از کلانتری محل کمک خواستند. حضرات به خانه ریخته و با جار و جنجال به دنبال محفل و جلسه بودند که مأموران کلانتری رسیده و آقایان را که سبب مزاحمت برای خانواده شده بودند، دستگیر می نمایند ولی با وساطت صاحبخانه و گرفتن تعهد که دیگر مزاحم نشوند، آنان را مرخص می کنند. بعد از رفع غائله، صاحبخانه به ما خبر دادند که اگر مایل باشید می توانید به جلسه ادامه دهید ولی چون دیروقت شده بود تقاضای مرخصی نموده و به خیابان آمدم و در آنجا بود که متوجه شدم هر چهار چرخ اتومبیلسم را پنچر کرده اند. ناچار مقدار زیادی راه پیمودم تا توانستم وسیله ای پیدا کنم و به همین علت خیلی دیروقت شد.

عشق به تبلیغ و حب جمال قدم در فطرت جناب اخوی چنان موج بود که نمی توانستند آرام داشته باشند. سخنان شیرین و گاه طنز آمیزشان مانع خستگی مبتدیان می گردید بطوری که اگر ساعتها صحبت می کردند کسی ملالی نمی آورد. با خوشروئی و کلام نافذ، جذاب قلوب بودند و خالصانه عشق و ایمان به خدا را القاء می نمودند.

همیشه می فرمودند: "آرزودارم که از این ایمان و نعمت خداداد همه بهره مند شوند و از این موهبت الهی دیگران نیز بهره و

نصیب ببرند." گاهی در جلسات دوستانه که بصورت خانوادگی ترتیب می یافت زبان به تبلیغ می گشودند و بحثهای روزمره را به بیان تاریخچه امر مبارک سوق می دادند. برای مثال، شنیدن این خاطره نیز خالی از لطف نیست. "... شبی با عده ای از دوستان در منزلی دعوت شده بودند. صاحبخانه به معرفی یکی از دوستان خانوادگی خود پرداخت که سابقه قبلی در این جمعها را نداشت. هرکس به نسبت سخنی می گفت و باب گفت و شنود باز شده بود و از هر دری سخن به میان آمد. بالاخره نوبت به اخوی رسید ایشان از لهجه اصفهانی میهمان تازه وارد تعریف کردند و سخن را به اصفهان و تاریخچه و آثار دیدنی این شهر کشاندند و وقتی همه جذب گفتارشان شده بودند سخن را به دوران اقامت حضرت رب اعلی کشاندند و با جانفشانی جناب سلطان الشهداء و محبوب الشهداء و القاب ذئب و ابن ذئب که به قاتلین آن شهداء فی سبیل الله عنایت شده بود به تفصیل سخن گفتند. بعد از پایان صحبت، آن فرد تازه وارد که کسی جز جناب دکتر شیخ الاسلامی نبود با لبخندی گفت: چی شد؟ چی شد؟ یعنی حالا ما نواده های گرگ هستیم؟ جناب اخوی هم با لبخندی پاسخ می دهند که باور کنید من بی تقصیرم! از حضرت بهاء الله سؤال کنید. و از همین جا دوستی عمیق و بی شائبه ای بین آن دو پدید آمد بطوری که بعد از گرفتاری جناب اخوی ایشان مرتباً جهت احوالپرسی تشریف می آوردند و از احوالشان جویا می شدند و اگر داروئی مورد نیاز ایشان یا سایر اعضاء خانواده بود نسخه می

کردند. کمینه خود شاهد حضور ایشان در جلسات تذکر اخوی بودم و به چشم خود ناراحتی شدید جناب دکتر و همسرشان را مشاهده نمودم. در آن روزهای سخت و وحشتناک که حتی اکثر اعضاء از شرکت در جلسه تذکر اخوی از ترس پاسداران خود را برحذر می داشتند این زوج مهربان با محبت تمام حضور می یافتند و بر قاتلین ایشان لعنت می فرستادند و از این که جامعه ایران چنین نفوسی را از دست می دهد، اظهار تأسف و ناراحتی می نمودند. اگر چه آنان اظهار ایمان نکردند اما بسیار محب بودند و دعاها را دوست داشتند و صمیمانه گوش می دادند. طولی نکشید که جناب دکتر نیز دار فانی را وداع کرد. یادش گرامی باد و روحش شادتر از شاد.

مقصود این است که دوستان او همه به دریافت ابلاغ امر مبارک نائل می شدند و بقدر استحقاق خود از آن نصیب می بردند. حتی سربازهایی که دوران خدمت خود را در خانه ایشان سپری می کردند از این نعمت بی بهره نبودند. اغلب آنان چنان شیفته محبت و اخلاق و لحن خوش دعا و مناجاتهایشان می شدند که تا سالها بعد از اتمام سربازی به خانه ایشان می آمدند و از محبت اخوی و خانواده بهره می بردند. از جمله یکی از همین سربازان که مدتها بعد از خاتمه خدمت با همسر و فرزندش به خانه اخوی می آمد و یا مرتباً با تلفن احوالپرسی می کرد بعد از آن که از شهادت وی تلفنی باخبر شده بود سر خود را به کابین تلفن کوبیده و گوشی را رها کرده به جزع و فزع پرداخته بود بطوری که سرکار پریدخت

خانم وحشت کرده بودند و تا مدتی تلفن اشغال مانده و از ایشان نیز کاری ساخته نبوده است. چند روز بعد گریان و نالان به خانه آنان آمده بود و معلوم شد که او بی اختیار گوشی را رها نموده و گریه می کرده است.

وابسته نظامی

در سال ۱۹۷۱ میلادی جناب اخوی مجدداً درکنکوری که بین امرای ارتش جهت انتخاب مقام وابسته نظامی در کشورهای دیگر انعقاد یافته بود، شرکت کردند و طبق معمول با نمرات عالی انتخاب شدند. البته هر بار که امتحانی با موفقیت انجام می شد جناب اخوی منتظر عواقب آن بودند و خود را برای امتحان الهی نیز آماده می ساختند. حسودان که قدرت رقابت نداشتند همیشه متوسل به دسیسه دینی می شدند و با علم کردن آن می خواستند که پریشانی اخوی را نظاره کنند غافل از آن که او وارسته تر از این افکار خام بود. در این باره سرکار پریدخت خانم تعریف کردند که: "...روزی همسرم به خانه آمدند در حالی که چهره ای بر افروخته و حالتی مریض گونه پیدا کرده بودند. علت را سؤال کردم، جواب دادند صبر کنید تا لباسم را تعویض نمایم، آبی به سر و صورت بزنم آن وقت برایتان تعریف خواهم کرد. من با ناراحتی منتظر ماندم تا ایشان آمدند و چنین گفتند: امروز تیمسار برومند مرا احضار نمودند.

گفتند: وحدت، تو بهائی هستی، لذا نمی توانیم شما را جهت این مأموریت انتخاب کنیم.

با یک سلام نظامی عرض کردم هر طور صلاح بدانید.

ایشان قدری صحبت کردند و گفتند که این دین نیست، چرا به شانس خود لطمه وارد می کنی؟ دستور داده ام که پرونده ات را بیاورند (اتفاقاً همان وقت پرونده هم رسید) مذهب را عوض کن.

من در دل جمال مبارک را یاد کردم و از او خواستم که یاریم کند. طوری قوی شده بودم که باورم نمی شد. با شجاعتی خاص و با لحنی مزاح آمیز قلم را برداشتم و شروع به نوشتن کردم
...

گفتم: تیمسار چی بنویسم؟ مسیحی؟ کلیمی یا زردشتی؟ البته زردشتی بهتر است، چون همسر من هم زردشتی نژاد است.

گفت: (در حالی که خیلی عصبانی بود) توسید طباطبائی هستی! پدر و مادرت هر دو سید هستند حالا می گوئی بنویسم زردشتی؟ این پرونده را باید شخص اعلیحضرت امضاء کنند و ایشان امضاء نخواهند کرد و دوباره شروع به نصیحت کرد.

گفتم: تیمسار مگر فکر می کنید که این مأموریت برای من چقدر اضافه حقوق دارد؟ آیا بیش از ۲۰۰ یا ۳۰۰ هزار تومان در ماه است؟ شما فکر می کنید که من بخاطر این مبلغ و یا مزایای آن از دیانت خود چشم می پوشم؟ و یا به شما دروغ

می گویم؟ آیا فکر نمی کنید که اگر امروز دیانت خود را به این مبلغ ناچیز بفروشم و به آن خیانت کنم در آینده بخاطر مبلغ بیشتری به شاه و مملکت خود خیانت خواهم کرد و اسرار نظامی را خواهم فروخت؟ بنظر شما یک افسر مومن و معتقد بهتر است یا یک افسر خائن و دروغگو؟

تیمسار سری تکان داد و گفت: بروید، مرخصید.

حالا نمی دانم چه خواهد شد. البته مأموریت مهم نیست اما از عواقب این نوع سخن گفتن با یک فرمانده مافوق در ارتش نگرانم و نمی دانم که چطور مواخذه خواهم شد. باید منتظر بمانم هرچه پیش آید، خوش آید.

این نوع اطاعت نکردن در قانون نظامی جرم محسوب می شود اما اخوی با توکل به محبوب عالمیان هر خطری را در راه ایمان می پذیرفتند و اطاعت از اوامر الهی را بر هر امری مقدم می شمردند. و همیشه می گفتند: من سیدحسین وحدت حق سید طباطبائی اما بهائی هستم و مانند سرور آزادگان حسین بن علی تن به خفت و خواری نمی دهم و زیر بار حرف زور نمی روم و بعد با لبخند زیبای خود می فرمودند: مگر حضرت رب اعلی در مجلس ناصرالدین شاه حرف این علماء را قبول کردند که ما هم قبول کنیم؟ من پیرو حضرت اعلی هستم و برای حق و حقیقت می جنگم. و سپس قاه قاه می خندیدند. ایشان همیشه متوکل به حق بودند و رضای او را بر هر چیزی مقدم می شمردند. بارها می فرمودند که

هر وقت بخاطر موضوعات دینی با فرماندهان خود بحث می‌کنم منتظر معلق شدن از کار، قطع حقوق و یا حتی بازداشت و انفصال از خدمت و گرفتن درجه و امثال آن هستم و طبیعتاً ناراحتی فکری هم دارم اما با تلاوت دعا و مناجات به او متوسل می‌شوم و آرامش خود را بدست می‌آورم و خوشبختانه تا کنون امور به نفع من پایان یافته است. جمال اقدس ابهی می‌فرمایند: نام مرا نزد بزرگان یاد کنید. من همیشه این کار را با افتخار انجام داده‌ام و بدون خوف و ترس نامش را ذکر کرده‌ام. جناب اخوی کلمه بهائی را با لذتی خاص ادا می‌کردند و با سرور از این نسبت و این عنایت سخن می‌راندند و هرگز در مقابل احدی سستی و تزلزل نشان ندادند.

چند روز بعد جناب تیمسار برومند مجدداً ایشان را خواستند و گفتند:

سرهنگ، پرونده شما و دکتر تأییدی (یکی دیگر از احباء) را به حضور شاه تقدیم نمودم و عین گفته‌های شما را به حضورشان معروض داشتم، ایشان فرمودند: درست می‌گوید، درست می‌گوید و پرونده شما دو نفر را امضاء فرمودند. حالا بروید و خودتان را آماده این سفر نمایید. شما بعنوان وابسته نظامی ایران در آلمان و سرهنگ تأییدی در ایتالیا منصوب شده‌اید، حکم کتبی بعداً ابلاغ خواهد شد.

جناب اخوی دو سال در آلمان با خانواده بعنوان وابسته نظامی ایران در آلمان خدمت کردند. کاری سخت و پر دردسر. امور

کلیه دانشجویانی که جهت گذراندن دوره های تخصصی خود اعم از نیروی هوایی، دریائی و یا زمینی از طرف ارتش به آلمان می آمدند بعهدہ ایشان بود. پذیرائی از سفراء و امراء ارتش که جهت شرکت در سمینارها و یا بررسی تجهیزات نظامی و فنی ارتش و یا سایر امور به دعوت دولت ایران به آلمان وارد می شدند بعهدہ ایشان بود و مخصوصاً اخوی خود را موظف می دانستند که بعنوان یک وابسته نظامی اما بهائی کاملاً مراقب باشند که مبادا کارشان با سیاست توأم گردد و خدای نخواستہ امر مبارک مخدوش شود. الحمدلله که خوب از عہدہ برآمدند و با موفقیت این دورہ را نیز گذراندند و کوچکترین خدشہ ای در پروندہ ایشان یافت نشد. بطوری کہ حتی بعد از انقلاب و گرفتاری بدست پاسداران، با تمام تلاشی کہ نمودند یک کلمہ کہ بتواند دال بر خیانت بہ وطن یا خدشہ دار شدن ایمان ایشان باشد نیافتند. جناب اخوی واقعاً مصداق این بیان مبارک بودند کہ می فرمایند:

"... امیدوارم کہ از نجات قدس این ایام نفوسی ظاهر شوند کہ عالم و مافیہا را بہ فلسی نخرند و عری از کل ماسواہ بہ شطرنج ناظر باشند و جان دادن در سبیل رحمان را اسهل شیئی شمرند و از اعراض معرضین از صراط نلغزند و در ظل دوست مقرر گزینند. فیما طوبی لہولاء فیما عزاً لہولاء و یا شرفاً لہولاء... کذلک اختص اللہ ہولاء لفسہ و جعلہم منقطعاً عن العالمین..." (۱۴)

آری ایشان حقیقتاً از جملہ همان نفوس بودند تمام عمر تلاش کردند. بہترین چیزها اعم از علم، ایمان، مقام، شہرت و ثروت را

کسب کردند و خالصانه همه را در طبق اخلاص نهاده، همراه با جان خود تقدیم اقدام مبارکش نمودند.

جناب اخوی شب و روز در این سفر پر دردسر خدمت کردند و زحمت کشیدند و در عین حال هر جا نفس مستعدی را می دیدند به ابلاغ کلمه مشغول می شدند. در آخرین روزهای اقامت در آلمان مبتلا به بیماری انفاکتوس شده و در بیمارستان بستری گردیدند. ایشان هنوز کاملاً بهبود نیافته بودند که مجدداً جهت پذیرائی عده ای از میهمانان دولت که اکثراً از کارمندان عالیرتبه نظامی بودند دعوت شدند این گروه که برای سیاحت و دیدار از کارخانجات معظم آلمانی آمده بودند به اتفاق ایشان از صبح تا شام با اتومبیل و گاهی با هلیکوپتر به نقاط مختلف آلمان تشریف بردند و جناب اخوی جهت پاره ای از توضیحات فنی و گاه علمی و تاریخی در خدمتشان قرار گرفتند و چون هنوز تحت درمان قرار داشتند گاهی که ناراحتی عارض می گشت با خوردن داروهای مسکن خود را نگه می داشتند تا بالاخره در آخرین روز به علت اسراف در خوردن قرصهای مسکن به خونریزی معده مبتلا شدند و با رفتن میهمانان ایشان هم مجدداً به بیمارستان منتقل گردیدند. که بحمدالله خطر منتفی شد و بهبود یافتند.



بازگشت از آلمان

عاقبت دوران خدمت در آلمان به انتهی رسید. همسر و فرزندان مصراً از پدر می خواستند که تقاضای بازنشستگی نموده و برای همیشه در آلمان اقامت نمایند. اما جناب اخوی عاشق ایران، مهد امرالله بودند و می فرمودند که من تا بحال برای آموختن علوم و فنون تلاش نموده ام و اکنون وقت آن رسیده که دانش خود را در اختیار هموطنانم قرار دهم و آنان را از معلومات خود بهره مند سازم. لذا علیرغم میل همسر و فرزندان تصمیم گرفتند که به ایران باز گردند. متأسفانه در همان ایام فرزند کوچکتر ایشان مبتلا به نوعی بیماری نرمی استخوان بود که مجبور شدند، ایشان را در بیمارستان بستری نموده و مورد عمل جراحی قرار دهند. جناب اخوی ناچار قدری تأمل نمودند تا عمل جراحی با موفقیت انجام شد و سپس بسوی ایران حرکت کردند اما همسرشان در آلمان باقی ماندند تا آقا شهاب الدین بهبود نسبی یافتند و آنگاه به اتفاق بسوی ایران پرواز نمودند و در ایران به ادامه معالجه پرداختند.

ارتقاء درجه

سال ۱۳۵۴ هجری شمسی زمان ارتقاء اخوی به درجه تیمساری بود. اما دوباره موضوع ایمان و اعتقاد مطرح گردید و این بار به گونه ای دیگر اخوی بایستی امتحان می شدند. ایشان در یکی از سفرهایم به طهران تعریف نمودند که: "... روزی دو نفر از افسران به خانه ما آمدند و بعد از احوالپرسی و تعارفات متعارف از

هر دری سخن گفتند و موضوع ارتقاء درجه را نیز عنوان کردند و اظهار داشتند که جهت قرار گرفتن نامشان در لیست ارسالی به حضور اعلیحضرت باید شیرینی عالی و مناسبی را به حضور فرماندهان ارشد تقدیم نمائید و اضافه نمودند که این امور بستگی به مراتب بالاتر دارد زیرا هر کدام از فرماندهان باید به مقامات بالاتر از خود شیرینی و هدیه قابل توجه تقدیم کنند، لذا هر فرماندهی باید بتواند علاوه بر سهم خود به مقامات بالاتر نیز هدیه بدهد. اخوی فرمودند: من می دانستم که منظورشان دادن رشوه به مقامات مافوق است. لذا با خنده عرض کردم که انشاء الله بعد از گرفتن درجه حتماً شیرینی مفصلی به همقطاران خواهم داد. آن دو نفر تبسمی نموده و گفتند: منظور از آن شیرینیهاست نه این شیرینی! من هم پاسخ دادم که البته متوجه هستم ولی این ارتقاء درجه یا حق من هست یا نه؟ اگر هست که باید بدهند و اگر نیست من نمی خواهم. بنابراین هیچ رشوه ای نمی دهم چون دیانت من آن را نهی فرموده است.

آن دو نفر سری تکان داده و در موقع خداحافظی گفتند که ما از طرف آنان (فرماندهان) آمده بودیم و به شما می گوئیم که بدون شیرینی امکان ارتقاء درجه برای شما نیست. من هم خندیدم و گفتم اشکالی ندارد. در دیانت من رشوه دادن و رشوه گرفتن هر دو مردود است. من تاکنون رشوه از احدی نگرفته ام و البته به هیچکس هم نخواهم داد."

در آن سال نام اخوی از لیست حذف شد. ایشان نامه ای شخصی به حضور اعلیحضرت تقدیم داشتند و ضمن ذکر مدارج تحصیلی و مدارک علمی و خدمات خود، ذکر نمودند که سال ارتقاء درجه ایشان بوده اما نامشان از لیست حذف شده است لذا تقاضای بازنشستگی از ارتش را دارند. شاه در ذیل نامه مطلبی به این مضمون نگاشته بودند: " وجود این افسر برای ارتش مغتنم است ایشان را راضی نگهدارید" و امضاء نموده، عودت دادند. امرای ارتش هم که منفعت خود را در نبودن ایشان می دیدند بلافاصله با تقاضای بازنشستگی ایشان موافقت کردند و آن را حمل بر راضی نگه داشتن ایشان نمودند و به این ترتیب اخوی در سال ۱۳۵۶ هجری شمسی بازنشسته شدند و در همان سال بعنوان مدیر عامل در سازمان صنایع الکترونیک ایران استخدام گردیدند. ایشان صبحها را در سازمان خدمت می کردند و بعد از ظهرها را کلاً به خدمت امر مبارک مشغول بودند. تا سال ۱۳۵۷ هجری شمسی که انقلاب ایران شروع شد و بعد از پیروزی انقلاب اولین دستور دولت اخراج امرای ارتش بود که شامل ایشان نیز شد. به این معنی که ابتدا با نامه ای تشکر آمیز و قدردانی از زحمات ایشان، ذکر شده بود که طبق دستور دولت بازنشستگان حق کار در ادارات را ندارند و لذا ایشان نمی توانند در سازمان شاغل باشند و محترمانه ایشان را اخراج نمودند و چندی بعد حقوق بازنشستگی ایشان را هم به جرم اعتقاد به دیانت بهائی قطع کردند و جناب اخوی در سن ۵۴ سالگی عملاً خانه نشین شدند در حالی که بعلت تجدید ساختمان خانه خود که

کاملاً فرسوده شده بود مقدار زیادی به بانک مقروض گردیده بودند.

روزهای سخت و پرمخاطره یکی پس از دیگری ظاهر می شد. فرزندان در خارج از کشور مشغول تحصیل بودند و از پدر مصرانه می خواستند که هر چه زودتر ایران را ترک نماید. همسرشان تقاضا می نمود که شما به آلمان بروید من هم خانه و زندگی را می فروشم و به شما ملحق می شوم اما جناب اخوی اصرار بر اقامت و استقامت در ایران داشتند و می فرمودند باید در ایران بمانم و آنچه تا کنون آموخته ام به دیگران بیاموزم. عاقبت هم با نهایت اخلاص چنین نمودند و در راه جمال مبارک همه چیز خود را فدا ساختند و به این آرزوی خود "... از الطاف و عنایات الهی امیدوارم که از این جام سرشار، این کأس مزاجها کافور نصیب ما هم بشود و در نهایت روح و ریحان و اهتزاز به نفحات رحمان به قربانگاه عشق بشتابیم و این جان بی مقدار را در سبیل حضرت پروردگار انفاق کنیم..." جامه عمل پوشاندند. (۱۵)



فصل چهارم

انقلاب ایران
بازنشستگی و اخراج
تظلمات

الف: امام خمینی
ب: شورای انقلاب
ج: علمای روحانی و...
استقامت در ایران

انقلاب ایران

"...یا ارض الطاء لاتحزنی من شیء... سوف تنقلب فیک الامور و
یحکم جمهور الناس ان ربک لهوالعلیم المحیط..." (۱۶)

در آن زمان که ندای جمال اقدس ابھی در عالم امکان بلند شد که می فرمود: ای طهران محزون مباش، چه که به زودی امور تو دگرگون خواهد شد و جمهور ناس در تو حکم می کنند، هیچ کس نمی توانست تصور نماید که حکومت ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ایران به این سرعت منقرض گردد و به حکومت جمهوری تبدیل شود اما چنین شد که فرمود.

سال ۱۳۵۷ هجری شمسی زمزمه های گوناگون سیاسی و مذهبی از گوشه و کنار ایران بلند شد و اختلافات شدیدی که بین سیاسیون به اصطلاح روشنفکر و مذهبپون متحجر از قدیم الایام موجود بود بصورت اتحاد و اتفافی شگفت انگیز ظاهر گردید و در نیمه دوم سال به اوج خود رسید و بالاخره در روز ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷ هجری شمسی بصورت یکی از نادرترین انقلابات جهان به

پیروزی رسید. انقلابی که دین و سیاست را به هم آمیخت و معجونی جدید را پدید آورد که نه دین بود و نه سیاست، بلکه حکومتی بود بنام دین ولی در اوج لامذهبی و بنام سیاست اما در غایت بی تدبیری. جامعه بهائیان ایران اولین قربانیان این حکومت بودند و حقیقتاً روزهای سخت و دردناکی را تجربه کردند. چه بسیار نفوس دانشمند و عالیقدری که به دست عده ای غافل با سخت ترین شکنجه ها جان باختند و چه اموال و ثروتها که به تالان و تاراج رفت. اطفال نازنین یتیم و بی خانمان شدند و زنان جوان با کودکان خود سرگشته دیار غربت گشتند. احبای سراسر عالم با دعا و مناجات برای احبای مقیم ایران به درگاه قادر متعال متوسل شدند و طلب تأیید و استقامت از ساحت جمال اقدس ابهی نمودند و سپاس پروردگار لایزال را سزاست که به دعاهای آنان پاسخ داده شد و الحمدلله با هدایت و راهنمایی بیت العدل اعظم الهی علیرغم میل و خواسته زعمای قوم، احبای مهد امرالله به چنان استقامتی قیام نمودند که نه تنها امر الهی در ایران قویتر و پرثمرتر شد بلکه بفرموده بیت العدل اعظم از دوره مجهولیت خارج گردید و در عالم وجود به شهرتی عظیم دست یافت.

در این هجوم گسترده که فرهنگ و اقتصاد جامعه را هدف قرار داد اگر پایمردی و استقامت مردان و زنان سلحشور مهد امرالله نبود چه بسا که معرضین به آرزوی دیرینه خود که محو کامل امرالله از سرزمین ایران بود، موفق می شدند اما نفوس مخلصه

منقطعه ای در مقابل مظالم وارده قد علم نموده و سینه خود را سپر بلا نموده و آن چنان در سنگر ایمان و ایقان مقاومت کردند که معرضین دریافتند که نفوذ در سنگر اعتقادات این نفوس امکان پذیر نخواهد بود لذا مأیوس و سرافکنده به عقب رانده شدند و مصداق این بیان مبارک گشتند که می فرمایند:

"...ستایش پاک پروردگار را جلت قدرته که ظلم ظالمین و تعدی معتدین را علت وصول عاشقان به مقامات قرب معشوق و ورود مخلصان به جنان وصل معبود مقرر فرموده و به ظهور بلا یا و رزایا کلمه امریه را منتشر و اعلام ذکریه را مرتفع نموده، تعالت قدرته الغالبه و ارادته المحیطه که از نار نور و از حزن سرور ظاهر می فرماید..." (۱۷)

شاید جالب باشد که با بیان مطلبی کوتاه پرده از تزویر و ربای این نفوس برداشته شود و محقق گردد که چگونه این نفوس برای رسیدن به قدرت از هر گروه و حزبی بنوعی استفاده می کردند و البته حق داشتند که نسبت به بهائیان که حاضر به هیچ نوع همکاری سیاسی با آنان نشدند این گونه خصمانه برخورد نمایند. جناب اخوی در یکی از سفرهایم به طهران فرمودند: در ایامی که هنوز انقلاب به پیروزی نرسیده بود دسته های تظاهر کننده در مقابل خانه ما روی زمین می نشستند و شعار می دادند و می گفتند: "برادر بهائی، سکوت تو مقدسه، حکم کتاب اقدس" و به این ترتیب می خواستند به ما پیغام دهند و بگویند: که شما بهائیان برادر ما و با ما هستید اما بنا به حکم کتاب اقدس ساکت مانده اید زیرا نباید در سیاست دخالت کنید و بعد با لبخندی زیبا می

فرمودند: مهری، باور کن که خیلی وحشتناک بود و هر لحظه با خود فکر می کردم که اگر این دسته ها به خانه احبای مظلوم بریزند چه خواهد شد؟

آری، او در همان روزها به وضوح می دانست که این مردم چه خواهند کرد و چگونه حق برادری را ادا خواهند نمود!!

بالاخره روزهای پر وحشت و التهاب تظاهرات به پایان رسید و غوغای پر دهشت قیامت برپا گشت. فرمان صادره اموال جامعه بهائیان و اخراج احباء از ادارات صادر گردید و دست اندازی به مشاغل آزاد و حتی اموال خصوصی احبای ستمدیده کشانده شد. تخریب بیت مبارک حضرت رب اعلی واقعه ای بسیار دردناک بود که قلوب همه احبای جهان را جریحه دار ساخت. ربودن افراد دانشمند و سرشناس بهائی، به شهادت رساندن زنان و مردان به جرم تمسک به آئین و اصول امری، زندانی نمودن احباب و سوختن و آتش زدن و صادره اموال از جمله مواهبی بود که این انقلاب برای جامعه بهائیان ایران به ارمغان آورد و از این خوان نعمتی که برای احباب گسترده شده بود کمتر خانواده ای را می توان یافت که از آن بی بهره مانده باشد. محفل مقدس روحانی ملی بهائیان ایران نه تنها با ارسال بیانیه ها، رؤسای امور را از عواقب این مظالم برحذر می نمودند بلکه آنان را از عواقب این ظلمها و ستمها نیز باخبر می ساختند و از طرف دیگر از احبای مهد امرالله می خواستند که ابتدا به حکومت و سردمداران آن تظلم نمایند و شکایات خود را با پست

سفارشی ارسال دارند تا در آینده هیچ گونه ادعای بی خبری برای رؤسای مملکت مقبول واقع نشود.

بازنشستگی و اخراج

چه روزها و ایام سختی گذشت، چه ساعتها که در صفهای طولانی در مقابل باجه های پستی تلف شد و این تنها عکس العمل جامعه در مقابل دولت بود که هرگز پاسخی هم دریافت نگردید. اکثر احباء ساعتها پاکت بدست در این باجه ها ایستاده بودند و چنان جلب توجه می نمودند که وصف کردنی نیست. روزی یکی از کارمندان پست گفته بود که هر روز اقلأً دو تا سه گونی نامه سفارشی از بهائیان دریافت می شود که فقط به کمیسیون اصل نود ارسال می گردد. از جمله جناب اخوی نیز که یکی از اخراجیان بودند با ارسال نامه های مبسوطی به رؤسای مملکت احقاق حق می نمودند. ایشان ابتدا از اداره صنایع نظامی که بعد از بازنشستگی در آنجا مشغول شده و اخراج گردیده بودند و سپس حقوق ناچیز بازنشستگی ایشان نیز قطع شده بود شروع کردند و نامه های شیوائی با آن معلومات و اطلاعات عمیق اسلامی نگاشتند که مایه حیرت و تعجب همگان بود و از شجاعت و رشادت و وقار ایشان نشانها داشت. اما افسوس و هزار افسوس که جز چند برگ آن هم بصورت پیش نویس باقی نمانده و همه نامه ها و تظلمات ایشان بوسیله مأمورین که به خانه شان ریختند، جمع آوری و ضبط

گردید و مدارک جرم ایشان محسوب شد بطوری که در حکم اعدام ایشان نیز ذکر گردیده است. (۱۸)

جناب اخوی معتقد بودند که باید در مذاکرات و مکاتبات خود با رؤسای امور نشان دهیم که تا چه حد به اسلام و حقانیت آن معتقد و پایبند هستیم در حالی که بهائی هستیم و اصل همه ادیان الهی را یکی می دانیم. ایشان در این اعتقاد خود تا آخرین لحظه حیات یعنی حتی در وصیت نامه خود نیز به ذکر اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله پرداختند و چه زیبا زشتیهای رفتار معتقدان ظاهری را که بنام اسلام به قتل و غارت نفوس بی گناه مشغول بودند علنی ساختند. مگر نه آنکه هرکس کلمه لا اله الا الله را بر زبان راند از ضرر دست و زبان مسلمانان آسوده خواهد بود؟ مگر نه آنکه از جمله اعتقادات مسلمانان آن است که می گویند قولوا لا اله الا الله تفلحوا؟ پس چگونه کسی را که سید طباطبائی است و صراحتاً در وصیت نامه خود به این عبارت اعتراف نموده به شهادت رساندند و او را کافر خواندند؟ فاعتبروا یا اولی الابصار.

جناب اخوی در تمام تظلمات خود ابتدا به حقانیت اسلام شهادت داده و بعد بصراحت تمام خود را بهائی معرفی کرده و تقاضای رفع ظلم از جامعه را نموده است. از جمله این تظلمات نامه ای است که به حضور امام خمینی ارسال داشته که ذیلاً به قسمت‌هایی از آن اشاره می گردد.

تظلمات

الف: امام خمینی (ره)

حضرت آیت الله العظمی رهبر معظم ادامه الله عزه العالی

با نهایت خضوع و خشوع به عرض می رساند: فانی سرهنگ ستاد (بازنشسته) مهندس سیدحسین وحدت حق فرزند سیدمحمد، مدت سی و سه سال صادقانه در ارتش ایران در رده فنی و امور مخابراتی و الکترونیک انجام وظیفه نموده ام... ضمن اینکه بهائی زاده هستم خود از مجاهده و تحقیق و تحری حقیقت غافل نگردیده و به مصداق آیه شریفه از سوره مبارکه حجرات " یا ایها الذین آمنوا ان جائکم فاسقاً نبیاء فتنینوا " به مطالعه و تحقیق و بررسی اصول و تاریخ ادیان مشهوره موجوده و مکاتب مادی و تئوریهای جدید غیر دینی پرداخته ام... اگر اقلیت محروم و ستمدیده بهائی در ایران به زعم عده ای از علماء و پیشوایان جامعه کافر و مشرک به دیانت و خائن و مضر به کشور و ملت هستند مانند علمای اعلام و ملاذ نام دوران محمد شاه و ناصرالدین شاه قاجار فتوای قتل عام بهائیان را صادر فرمایند تا جهان و جهانیان پی به اصالت و حقانیت عدالت اسلامی ببرند... و اگر واقعاً حکومت اسلامی ایران بهائیان را ایرانی و مردمانی خدوم و صادق و میهن پرست و جزئی از اقشار جامعه ایرانی محسوب می دارند این همه تبعیض و ستم و بی عدالتی که روح حضرت رسول اکرم (ص) از آن بیزار و قلوب ائمه

اطهار علیهم السلام از آن دردناک و در انزجار است بالمره قطع گردد...

جناب آیت الله، شما را به قرآن کریم سوگند می دهم یک پزشک بودائی و برهمنائی که نه اسلام او را قبول دارد و نه او اسلام را، در استخدام دولت مسلمان ایران می تواند درآید ولی یک پزشک و مهندس کاردان و کارشناس ایرانی بهائی که در مرحله اولی مسلمان است و بعد بهائی، کافر و مشرک و ملحد و غریبه و اجنبی است؟ و بایستی از جمیع حقوق و مزایا در کشور خود که آن را مقدس می داند محروم باشد؟ این بی انصافی و بی عدالتی موجب قهر الهی می گردد و دودش به چشم همه خواهد رفت...

حضرت آیت الله، مگر شما الفبای حقایق انسانی را تعلیم نمی دهید؟ که الدنيا یا الملک بیغی مع الکفر ولایبیغی مع الظلم؟ پس این همه ظلم و عدوان و تبعیض چرا روا می دارند؟ چه مقامی مسئول این همه ظلم و جور و ستم به جامعه ای مظلوم و حق پرست و ناتوان و سرگردان است؟... در خاتمه عرایض این فانی برای شخص امام و تمام پیشوایان و سران دولت جمهوری اسلامی ایران آرزوی موفقیت از آستان حضرت احدیت را داشته و امیدوار است با صدور امر به لغو ماده واحده در این آغاز زمستان به رفع نگرانی و تشویش خاطر جمعی مظلوم و بی گناه اقدام نموده... عدالت اسلامی را به منصفه ظهور و بروز رسانده تا این بزرگواری و اجرای انصاف اسلامی بگوش جهانیان رسانیده شود...

حقیر شرمسار، ذره بی مقدار خاکسار

سرهنگ ستاد مهندس سیدحسین وحدت حق" (۱۹)

شاید در روزگاری چون امروز مطالعه این نامه چندان شگفت انگیز نباشد اما با توجه به روزهای اولیه انقلاب که ترس و وحشت عموم مردم را چنان فراگرفته بود که دسته دسته خاک ایران را وداع می کردند چنین قدرت و شهامت و صلابتی کم نظیر است. این افسر شجاع در نامه ۹ صفحه ای خود با انقطاع و از جان گذشتگی حقایق بی شماری از اوضاع اولیه انقلاب را نسبت به بهائیان ذکر نموده و صراحتاً امام و سایر امرای جمهوری اسلامی را از آن همه بیداد بر حذر داشته اند. این نامه و نامه های دیگر ایشان که با خطی زیبا و انشائی سلیس و استدلالی محکم نگاشته شده بود از جمله جرائم ذکر شده در محکومیتشان به اعدام محسوب گردید و به عنوان " مقالاتی که بقول خودش تظلم نامه به مقامات و در واقع توهین به مقامات و حکومت " ذکر گردید و نقش اساسی را در شهادت ایشان ایفاء نمود. (۲۰)

ب: شورای انقلاب

یکی دیگر از تظلمات ایشان خطاب به شورای انقلاب اسلامی ایران است که در آن چنین نگاشته اند: " در نهایت توقیر به عرض می رساند: چنانچه استحضار دارند در بدو انقلاب جمهوری اسلامی ایران حضرات آیات عظام بویژه آیت الله العظمی امام خمینی و آیت الله شریعتمداری و آیت الله طالقانی علیه رضوان

الله بوسیله رسانه های گروهی کشور صریحاً اعلام فرمودند که حقوق کلیه اقلیتهای مذهبی و حتی اقلیتهائی که در قوانین کشوری به رسمیت شناخته نشده اند کلاً و مستنداً به آیات محکّات " لا اکراه فی الدین... " و " لکم دینکم ولی دین " و " لا تری فی خلق الرحمن من تفاوت " از هرگونه تعرضی محفوظ و مصون بوده و تمام افراد کشور بر حسب مدلول این آیات الهیه متساوی الحقوق خواهند بود. اجرای مدلول این فتاوی مشروعه در هر حال برای کلیه مراجع و مقامات کشور جمهوری اسلامی لازم الاتباع بوده و می باشد زیرا هیچ فرد مسلمان متعهدی نمی تواند مغایر آیات نازلّه در قرآن مجید و سفر کریم اظهار نظری نماید و بر اساس موازین مذکوره مجلس خبرگان فی الجمله در اصول سوم بند نهم و چهاردهم و بیست و دوم و بیست و سوم و پنجاه و ششم با تبعیت از مدلول صریح آیات قرآنیّه حقوق انسانی واجتماعی تمام افراد ملت ایران را متساوی اعلام نمودند که به تصویب رسیده است... اجرای دستور تبری از عقیده مذهبی مذکوره در ماده واحده مخالف با آیات مبارکه می باشد... و با هیچیک از موازین و قوانین الهی مطابقت ندارد... " (۲۱)

ج: علمای روحانی

در یکی دیگر از تظلمات خود که به تاریخ اول مرداد ماه ۱۳۵۹ هجری شمسی نگاشته شده اوج قدرت و شهامت و شجاعت

و ایمان خود را با نهایت وقار و صلابت به اثبات رسانده و با
درایت و عشق بی منتهی به جمال اقدس ابھی چنین نگاشته اند:

"الله اکبر من کل کبیر، الله اعظم من کل عظیم، الله ابھی
من کل بهی، الله اعلم من کل علیم، اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان
محمداً رسول الله.

ساحت منبع علمای روحانی عظام و مقام رفیع همقطاران
ارتشی گرام

به عرض می رساند: این فانی سرهنگ ستاد (بازنشسته)
مهندس سیدحسین وحدت حق متدین به دیانت بهائی و معتقد به
حقانیت تمام انبیاء و رسل الهیه و کتب و صحف آسمانی هستم
همچنان که حضرت رسول اکرم (ص) در قرآن کریم در این آیه
شریفه می فرماید "لا نفرق بین احد من رسله."

علمای بزرگوار روحانی و مقامات گرامی نظامی ارتشی بهتر
از همه می دانند که الملك بیغی مع الکفر ولا بیغی مع الظلم. این
ذره فانی سیدحسین فرزند سیدمحمد از سادات صحیح النسب
حسینی می باشم که مدت سی و سه سال از عمر و جوانی و
تحصیلات علمی و مهندسی و نظامی را در ارتش و برای ارتش
کشور مقدس ایران که انشاء الله بخواست خداوند و اراده الله خاکش
مدینه الله و کعبه عالمیان و مرز و بومش زیارتگاه جهانیان می شود
با نهایت صداقت و صمیمیت مصروف داشته ام و اینک که پیر و

فرسوده و بیمار و علیل المزاجم از دریافت حقوق باز نشستگی به جرم داشتن عقیده مذهبی و دینی در حکومت عدل اسلامی محروم گشته ام... اگر مسلم واقعی یعنی "المسلم من سلم النفوس من یدیه و لسانه" است. من مسلم بوده و خواهم بود همچنان که اگر واقعاً "بهائی یعنی جامع جمیع کمالات انسانی" است این فانی تلاش و مجاهدت خواهد نمود که مصداق جامع جمیع کمالات انسانی واقع شوم. ولی اگر بهائی (بزعم شما) یعنی جاسوس بیگانه، بهائی یعنی صهیونیست، بهائی یعنی امپریالیزم... این فانی بهائی نبوده و بر هرچه بهائی جاسوس و صهیونیست و عامل امپریالیزم است لعنت می فرستم....(۲۲)

چقدر زیبا بر بزرگی خدا و اعظم بودن او بر همه اقتدار مردان در اول بیان گواهی داده و سپس با استدلالی قوی به آیات الهیه استناد نموده و حقیقت ادیان را بر یکی بودنشان به اثبات رسانده و در آخر کلام با سخنانی دلنشین بهائی و مسلمان را یکی دانسته و آنگاه با بیانی طنزآمیز آنان را که وصله های ناجور و گوناگون بر این فئه مظلوم چسبانده اند، پاسخ گفته و خود و همه بهائیان را از این اتهامات مبرا ساخته است.

هنوز آن طنین زیبا و صدای ملکوتی او در گوشم طنین انداز است که "یا ربنا الاعلی... و اطلق السننتنا به محامدک و نعوتک و کلل اعمالنا و مجهوداتنا باکلیل قبولک و رضائک و

اجعل خاتمه حیاتنا ما قدرته للمخلصین من بریتک... و احشرنا مع المقربین من احبتک..."(۲۲)

خداوند به لطف و محبتش زبان او را گویا نموده بود بطوری که در همه حال و همه جا جز سخن از محبوب لایزال کلامی نداشت و بر خلاف نظام ارتشی که باید ایشان را مردی خشن تربیت کند راز و نیاز او با پروردگار سبب شده بود که او مردی مهربان، رقیق القلب و موقن به آیات الهی باشد بطوری که در حین تلاوت مناجات اشک از دیدگانش جاری می شد و مانند کودکی خردسال در آغوش پدر مهربان به تضرع و زاری می پرداخت و به التجا و التماس به ذکرش مشغول می گشت. در عین حال، گاه در مواقع لازم و ضروری چنان کلامش نافذ و پر قدرت بود که طرف مقابل جرأت جسارت نداشت و هیمنه کلامش سبب سکوت او می گشت.

متأسفانه در آن ایام گوش شنوایی مشهود نبود و شخص منصفی پیدا نشد که به سخنانش توجه کند و یا لا اقل نامه هایش را پاسخ دهد. ظلم ظالمین روز به روز اوج می گرفت و در مقابل استقامت احباء نیز به همان نسبت افزون می گشت تا آنجا که یکصدا در فضای روح فریاد می زدند:

گر تیغ بارد در کوی آن ماه گردن نهادیم الحکم لله

باری، به هیچیک از تظلمات ایشان کسی توجهی ننمود و از هیچ مقامی پاسخی نرسید فقط اداره بیمه بازنشستگی و کارگزینی ارتش نامه ای در حدود چند جمله به این مضمون نگاشت:

" در صورت انکار عقیده و ایمان آوردن به دین اسلام، کلیه حقوق و مزایای شما پرداخت خواهد شد... " دریغا از این همه بی ایمانی، کسی که در ابتدای نامه های خود شهادتین را نگاشته و اقرار به حقانیت اسلام و ائمه اطهار نموده ولی خود را بهائی خوانده و صراحتاً ذکر کرده که اصل همه ادیان یکی است و هیچ مغایرتی بین ادیان و مظاهر مقدسه موجود نیست و اسلام حقیقی امروز همان دیانت بهائی است معهذا باز نوشته اند که در صورت قبول دین اسلام و انکار عقیده خود می توانی از مزایای بازنشستگی خودت استفاده کنی! و جناب اخوی هم با همان لېخند همیشگی فرمودند: "عطایش را به لقايش بخشیدیم."

از آنجا که جناب اخوی بسیار منظم بودند کلیه مدارک خود و خانواده را در کیف مخصوصی نگهداری می کردند که متأسفانه بعد از گرفتاری ایشان بوسیله آقای مصباح سربازجوی زندان ضبط گردید و فقط چندبرگ پیش نویس این نامه ها در بین کاغذ پاره ها پیدا شد که بعنوان یادبود از آن نگهداری گردید.

استقامت در ایران

بعد از دریافت این پاسخ مجدداً خانواده بر اصرار خود افزودند. فرزندان از خارج و همسر و بستگان از داخل با التماس و

التجاء از ایشان می خواستند که ایران را ترک نمایند. بالاخره روزی جناب اخوی در پاسخ به فرزندان خود فرمودند: " شرط وفا و انصاف نیست که هرکس قادر است برود و بقیه را تنها بگذارد. به خاطر داشته باشید که حضرت امه البهاء روحیه خانم فرمودند، احبای ایران چون شکار معصوم پایشان در تله گیر افتاده و توان فرار ندارند... آیا ممکن است انسان به گرفتاری دیگران نگاه کند و فقط درصدد نجات خود باشد؟ به درگاه حضرت قاضی الحاجات مناجات نمائید و طلب استخلاص و آزادی و رهائی از چنگال و انیاب شرک و بغض و کفر و عدوان برای آن مظلومان نمائید..."

بلی، او ماند و استقامت کرد. شب و روز برای خدمت آماده بود و دعا و مناجاتش با آن حالت روحانی خاص بیشتر و بیشتر می شد. در اواخر سال ۱۳۵۷ هجری شمسی هنگامی که انقلاب به اوج خود رسیده بود، توانستند آخرین فرزند خود را نیز به خارج بفرستند تا با خیال راحت تری به خدمت ادامه دهند. بعد از پیروزی انقلاب، اخراج کارمندان و افسران و کارکنان سایر ادارات اعم از دولتی یا غیر دولتی، مصادره اموال و تزییقات دیگری که پدید آمد سبب شد که زندگی احباء با مشکلات عدیده روبرو گردد و پس از زمان کوتاهی بروز جنگ بین ایران و عراق سختیها را چند برابر نمود. بیکاری، گرانی و کمبود آذوقه و مایحتاج زندگی، کمبود نفت و بنزین، خاموشیهای پی در پی برق، صداهای مهیب بمب و

موشک از یک طرف و دستگیری و زندانی نمودن احباء مظلوم، چپاول و غارت اموال آنان، شهادت نفوس مقدسه از طرف دیگر چنان جامعه مهد امرالله را درهم فشرد که کمتر کسی گمان زنده ماندن و زندگی کردن را حتی برای روزی دیگر می توانست تصور نماید. خوشبختانه فضل الهی شامل بود او ذلت احبایش را نمی پسندید به عنایت خودش و سائل و وسائلی را فراهم کرد که احباء آرامش یافتند. پیامهای معهد اعلی، متحدالمآلهای محافل مقدسه ملی و محلی که یکی پس از دیگری بوسیله مساعدين و رابطین (۲۳) به دست احباء می رسید چون شرابی خنک و گوارا تسکین دهنده آلام بود و سبب دلگرمی و حیات جدید می گشت. هرکس به هر کاری که درست و صواب بود جهت امرار معاش تن می داد و ابدأً از انجام کارهای کوچک و جزئی ابائی نداشت. کمینه با چشم خود سرگردی را می دید که هر روز به میدان تره بار می رفت و صندوق عقب ماشین خود را از سبزیجات پر می نمود و کنار خیابان آنها را می فروخت. خداوند چنان برکتی به کار او عنایت فرمود که بعد از مدتی توانست مغازه ای بخرد. ایشان در پاسخ به یکی از همکاران که او را در حال سبزی فروشی دیده و از او درباره کارش پرسیده بود، پاسخ داد: "اگر می دانستم سبزی فروشی اینقدر درآمد دارد از اول سبزی فروش می شدم." البته این بعنوان یک پاسخ طنزآمیز بود که ایشان خواسته بودند به او بفهمانند که روزی هرکس به دست خداوند است نه به دست خلق و البته او بندگان را خجل و شرمسار نخواهد کرد.

بحمدالله، آنچه بود گذشت. شکر جمال اقدس ابهی را که اجازه نداد احدی دست نیاز به سوی دشمنان دراز نماید و آرزوی معرضان و متعدیان که گمان می کردند که به زودی احباء به تنگ آمده و با سرافکنندگی به سوی آنان خواهند رفت به ناامیدی و یاس مبدل شد و با وجود زخارف و غنائم فراوانی که از خانواده های متمکن بهائی به چنگ آوردند فرصت استفاده از آن را نیافتند و این اموال و بالی شد که خانمان آنان را نیز با خود برد چنانکه می فرمایند:

"... آیا جواهر و زخارف و قصور و اعراش انسان را از عقوبات الهی حفظ می نماید؟ لا و نفس الله، عنقریب آنچه مشاهده می نمایند به عدم راجع شود. شاهد و مشهود هر دو فانی و مقفود گردد." (۲۴)

فصل پنجم

بازداشتگاه منکرات
شرکت آسان گاز
آغاز گرفتاری
اولین ملاقات
سفر پرماجرا
بسته شدن آپارتمان
آخرین دیدار
اقدامات سایر خانواده ها

ارتباطات روحانی بازجوییها قرعه فال

زندان منکرات

جمال اقدس ابھی می فرماید:

"... طوبی از برای نفوسی که به اصغای ندایش فائز شدند و به افقش اقبال نمودند. ایشانند آن نفوسی که در سیل الهی خوف ایشان را اخذ ننماید و حزن وارد نشود. ایشانند نفوسی که شماتت اعداء و استهزاء جهلاء ایشان را از افق اعلی منع نمود و اشارات امم و شئون عالم از استقامت بر امر مالک اسماء محروم نساخت. ایشانند لئالی بحراستقامت و جواهر وجود..." (۲۵)

بعد از آنکه جناب اخوی از آلمان به ایران باز گشتند افتخار عضویت در لجنه های ملی تبلیغ، ارتباط با اولیای امور، نشر نفحات الله، معاضدت و حرفه و فن را یافتند و با نهایت علاقه به خدمت پرداختند. مخصوصاً در لجنه حرفه و فن که تلاش بیشتری می نمودند تا جوانان بهائی بتوانند به آموختن حرف و صنایع مختلف دست یابند. جناب حبیب الله حکیمی در خاطرات خود می نویسند: "در هیئت معاضدت مشاور خوبی برای آنهائی بود که از ادارات و سازمانها اخراج شده و در فشار مالی شدیدی قرار گرفته بودند و من هم که در شیراز در همین رشته همکاری داشتم گاه که در جمع آنها در طهران شرکت می کردم، شاهد نظرات صائبه و تلاش بی وقفه حسین برای ایجاد مشاغل جدید و آزاد بودم..."

ایشان کار خود را ابتدا در یک آموزشگاه خصوصی که متعلق به جناب تیبانی بود، شروع نمودند. در این آموزشگاه تعدادی از جوانان اعم از بهائی و غیر بهائی علاوه بر آموزش کار می کردند. از سال ۱۳۵۷ این کارگاه ظاهراً تعطیل شد. ولی بطور مخفیانه احبائی که در آتش سوزیهای این سال زندگی و کار خود را از دست داده و یا اخراج شده بودند به این محل معرفی می شدند و جناب اخوی پس از مصاحبه ای کوتاه با آنان علاوه بر این که از علاقه شان نسبت به شغل و حرفه جدید مطلع می شدند از مشکلات آنان نیز باخبر می گشتند و از آنجا که قلب بسیار رئوف و مهربانی داشتند ایام سختی را گذراندند چه شبها که

با دعا و توسل به جمال قدم برای آن مظلومان که بی سر و سامان شده بودند، دعا می خواندند و گاه بقدری تحت تأثیر قرار می گرفتند که نمی توانستند خود را کنترل نمایند و بلند بلند می گریستند. به هر حال این نفوس محترمه به یادگیری حرف گوناگون از قبیل لوله کشی، برقکاری، تعمیر وسائل خانگی، تعمیرات اتومبیل و غیره مشغول گشته و پس از آموزشهای لازم با سخنان شیرین و نغز اخوی محل را ترک نموده، به شهر و دیار خود بازگشته و بکار می پرداختند. به این ترتیب بسیاری از احباء توانستند به زندگی خود سر و سامان داده و حتی بهتر از قبل زندگی کنند. متأسفانه بعد از مدت کوتاهی این مؤسسه بکلی تعطیل گردید اما جناب اخوی با پشتکار تمام برای کمک به احباء از یک انباری استفاده نموده و در آنجا مجدداً به آموزش پرداختند ولی این بار هم محل شناسائی و تعطیل گردید.

شرکت آسان گاز

به کمک چند نفر از دوستان شرکتی به نام شرکت آسان گاز تأسیس گشت و مدیریت آن بعهدہ اخوی قرار گرفت که ماجرای آن هم شنیدنی است. سرکار پریدخت خانم در این باره گفتند که "روزی جناب فرید بهمردی بعنوان نماینده محفل مقدس ملی ایران به منزل ما آمدند، ایشان پس از صحبت‌های مختلف در باره شرکتی با همسرم صحبت کردند و فرمودند: محفل مقدس ملی ایران از شما می خواهند که مدیریت این شرکت را بپذیرید. ایشان با همان لبخند

همیشگی فرمودند: می دانم که سرم بالای دار است اما اطاعت می کنم."

پریدخت خانم در ادامه فرمودند: من خیلی ناراحت شدم و به مخالفت پرداختم ولی همسرم فرمودند: نگران نباش حق خودش نگهدار است. من به آقای بهمردی متوسل شدم و گفتم: نه، ایشان نباید قبول کنند. جناب بهمردی رو به همسرم نموده سؤال کردند که چه جواب می دهید؟ ایشان پاسخ دادند که فردا ساعت ۸ صبح در محل کار حاضر خواهیم بود.

شرکت آسان گاز یک مؤسسه تأسیساتی بود که تعمیرات برق و لوله کشی آب و فاضلاب منازل و ساختمانها را می پذیرفت. در این شرکت علاوه بر آموزش فنون مختلف به احباء، عده ای نیز بکار مشغول شدند و هنگام مراجعه جهت تعمیرات با نهایت ادب و وقار با همان اخلاق و تربیت بهائی به آدرسهای مورد نظر مراجعه نموده و بهترین کار را در اسرع وقت با دقت فراوان ارائه می نمودند. صحت و صداقت این افراد باعث گردید که بزودی مؤسسه پیشرفت نماید و سرمایه شرکت به گونه ای غیر قابل تصور بالا رود و لذا کارگران بیشتری بکار گمارده شدند و رونق خوبی حاصل گردید. از طرف دیگر این شرکت محل مناسبی جهت تشکیلات و جلسات مشترک محفل روحانی ملی با محافل و لجنه ها بود که گاهی هم با حضور یکی از اعضای هیئت معاونت تشکیل می گردید. بعضی اوقات هم جلسات مشترک محفل منتخب و هیئت

منتصب در این محل برگزار می شد که با آرامش تمام ساعت‌های متوالی به رتق و فتق امور امری در سطح کشور اشتغال داشتند. جناب اخوی از این موقعیت استثنائی که نصیبشان گشته بود. بی اندازه خوشحال و راضی بودند و بطور معمول روزی ۱۲ تا ۱۳ ساعت کار می کردند. بالاخره روز موعود فرا رسید. تقریباً نیم ساعتی بود که اعضای محترم محفل و سایرین محل را ترک نموده و اخوی مشغول جمع آوری اوراق بودند که پاسداران به شرکت وارد شده و به بررسی محل و جمع کردن اوراق و مدارک مشغول شدند و تا پاسی از شب آنجا بودند. پریدخت خانم که از دیر کردن همسر خود نگران شده بودند تلفنی با شرکت تماس گرفتند و اخوی بلافاصله فرمودند: برادران اینجا هستند و تلفن را قطع کردند.

آغاز گرفتاریها

پریدخت خانم مات و متحیر غرق در افکار خود شده بودند و یک یک سخنان و تلفنهائی که قبلاً شده بود در ذهنشان مرور می شد. مگر نه این که حدود ساعت ۹ صبح تلفنی به ایشان خبر داده بودند که خانه شما تحت کنترل است! مگر خانم پروین روشنی همسر جناب دکتر روشنی نفرموده بودند که از خیابان عبور می کردم دیدم چند نفر پاسدار خانه شما را کنترل می کنند، به جناب مهندس بگوئید چند روز خانه را ترک نمایند و مخفی شوند؟! و پریدخت خانم در پاسخ گفته بودند که چند روز است که دوستان مرتباً تلفن می کنند و همین مطلب را می گویند اما حسین قبول

نمی‌کند. از او خواسته‌ام که مدتی نزد اقوام خود به شیراز برود و یا در یکی از خانه‌های دوستان در طهران باشد اما او فقط لبخند می‌زند و می‌گوید که نگران نباش خبری نمی‌شود. اما حالا می‌فهمم که شرکت را هم کنترل می‌کرده‌اند! خدایا، چه باید بکنم؟ ایشان به اخوی خودشان آقای ایرج خاضع تلفنی تماس گرفته و خبر گرفتاری حسین را به او دادند. ایشان فوراً خود را به منزل رساندند.

پریدخت خانم هنوز غرق در افکار خود بودند که زنگ در ب صدا درآمد و پاسداران به خانه وارد شدند مانند زلزله تمام خانه را در مدت کوتاهی به هم ریختند و کلیه کتابها و دست‌نوشته‌ها و هر چیز دیگری که توجهشان را جلب می‌نمود شکستند و یا پاره‌نموده و یا جمع‌آوری کرده و در وانتی که به همین منظور آورده بودند، ریخته و با خود بردند. شب بسیار سخت و طاقت‌فرسائی را به اتفاق برادر و مادر سالخورده خود گذراندند. صبح اول وقت به کمک برادر خود آقای ایرج خاضع که وکیل پایه یک دادگستری بودند از محل بازداشت مطلع شدند و سپس به شیراز تلفن کرده و مرا نیز در جریان قرار دادند.

یک روز بعد کمینه به طهران وارد شدم خانه و بخصوص اطاق خواب جناب اخوی چنان آشفته و به هم ریخته بود که گوئی مورد حمله اعراب واقع شده، کیفها و سامسوتها را بجای آن که بازکنند با چاقو یا وسیله بسیار تیز دیگری پاره‌نموده و محتویات آن را بیرون ریخته و یا برده بودند. کاغذها و نوشتجات زیادی را

پاره کرده و با وسایل دیگر در داخل اطاق ریخته هر چه توانسته بودند شکسته و یا خرد نموده با رختخواب و بالش و غیره در هم آمیخته بودند. در نگاه اول اشکم سرازیر شد. اطاق اخوی که همیشه مرکز نظم و ترتیب و زیبایی و صفا بود اکنون به بیغوله ای تبدیل شده که بنظر می رسید مدتها محل زباله بوده است! لباسها و شیشه های عطر و ادوکلن، آلبومهای عکس خانواده و همه و همه در میان کاغذ پاره ها و اشیاء شکسته لگد مال گردیده بود.

پریدخت خانم که حاضر نبودند حتی به آن اطاق وارد شوند و البته حق هم داشتند. فقط باگریه گفتند: مهربی، می بینی؟ چقدر گفتم حسین بیا از اینجا برویم ولی قبول نکرد! چقدر التماس کردم که برو در محلی چند روز مخفی باش، قبول نکرد. حالا چکار کنم؟ جواب بچه ها را چطور بدهم؟ و... دیشب به اطاق مادر هم رفتند و تمام ملحفه و رختخواب او را هم بررسی کردند. نگاه کن، ببین اطاق شهاب را چطور به هم ریخته اند؟ دیشب من و مادر گوشه اطاق پذیرائی خوابیدیم. من اصلاً قادر نیستم که به این اطاقها نزدیک شوم.

بعد از شنیدن صحبت‌های پریدخت خانم و تلاش برای آرامش درونی او و خودم، تصمیم گرفتم که اطاقها را مرتب کنم. و از اطاق اخوی شروع کردم. یک یک کاغذها را با زحمت زیاد بررسی نموده و هرچه را که به درد می خورد به گوشه ای جهت نگهداری گذاشتم. تختخوابها را مرتب کردم و اشیاء شکسته و خرد شده را از

محوطه اطاق بیرون برده و به جاروب و نظافت آنجا پرداختم. اطاق مرتب و تمیز شد اما چندین کیسه بزرگ زباله که از آنجا جمع آوری شده بود باید به خیابان منتقل شود و این کار دشواری بود ولی خوشبختانه به کمک جناب آقا ایرج خان و پریدخت خانم انجام شد و توانستیم آنها را از طبقه پنجم تا پائین حمل کنیم. ساعت حدود سه بعد از ظهر بود که مختصر ناهاری تناول شد و بعد از آن نوبت سایر اطاقها بود. به هر حال، به فضل الهی توانستم چند روزی در طهران باشم و علاوه بر کمک ظاهری با همدلی و همراهی با پریدخت خانم سبب تسکین آلام او گردم.

اولین ملاقات

اولین ملاقات با اخوی صبح جمعه در محل بازداشتگاه منکرات بود. با پریدخت خانم به محوطه بازرسی خواهران وارد شدیم و بعد از بازرسی بدنی اجازه ورود دادند. جناب اخوی در کنار درختی ایستاده بودند و سایر زندانیان نیز به همین ترتیب یعنی هر یک در کنار درختی ایستاده و خانواده ها وارد می شدند و در کنار زندانی خود ایستاده بطور حضوری صحبت می کردند. ما نیز در کنار ایشان ایستادیم. او را دیدم در حالی که محاسن ایشان کاملاً بلند شده و چهره را پوشانده بود. الله ابهی گفتم و اشک از چشمان ما سرازیر شد. فرمودند: مهربی جان، همیشه این دعا را

تلاوت می کردم و می گفتم "واحشونا مع المقربین من احبتک" حالا اگر بدانی با چه کسانی همنشین شده ام؟ با معتادان، زناکاران، سارقان و... حرفشان را قطع کردم و گفتم: داداش، مراقب باش که حسن خاتمه مجهول است. در حالی که اشک از چشمانشان سرازیر بود با لبخندی فرمودند: در یک اتاق ۳×۲ در حالی که فضای آن با بوی تعفن مشروب و افیون و سیگار پر شده است و قادر به نفس کشیدن نیستم و جای خوابیدن و نشستن نیز بعلت تعداد زیاد مجرمین مفقوداست، چطور تحمل کنم؟ سپس به استخر گوشه حیاط اشاره نموده و فرمودند: شبها در اینجا افراد را به گلوله می بندند و بلافاصله خارج نموده استخر را با آب می شویند. صدای تیر باران و ناله و آژیر اتومبیل در نیمه های شب چنان وحشت انگیز است که قابل وصف نیست. باز هم سعی کردم خود را کنترل کنم و با لبخندی گفتم: داداش، مثل اینکه شما نظامی بوده اید، اینطور نیست؟ و اضافه کردم که الله مع الصابرين. ناراحت نباشید خدا بزرگ است. او مانند طفلی معصوم در میان سیل اشک لبخندی زد و فرمود، بله، درست است، الله مع الصابرين. سپس پریدخت خانم صحبت کردند و بالاخره وقت تمام شد و ما به خانه بازگشتیم و بعد از ظهر همان روز من بطرف شیراز حرکت کردم.

ساختمان بزرگی که بعنوان بازداشتگاه منکرات تعیین گردیده، باغ زیبایی بود است که می گفتند متعلق به آقای میراشرافی یکی از مردان بلند مرتبه طهران است که اکنون بدست سپاه

پاسداران افتاده و از آن بعنوان زندان استفاده می کنند. این باغ بزرگ با سه طبقه ساختمان و استخر و درختان تنومند در خیابان تخت طاووس قرار دارد. در یکی از اطاقهای زیرزمین که مساحت آن حدود ۶ متر مربع تخمین زده شده بود، ۶۰ نفر و گاهی بیشتر محبوس بودند و اخوی نیز در بین آنان قرار داشتند. نور این اطاق بوسیله پنجره بسیار کوچکی در پیاده رو کنار خیابان تامین می گردید. البته این پنجره همیشه بسته بود و جناب اخوی که به ناراحتی قلبی نیز دچار بودند سعی می کردند که در زیر این پنجره بایستند تا شاید از روزنه ای قدری هوا برسد. برای مردی که همیشه با بوی عطر و ادوکلن خود را معطر می ساخت. اکنون استنشاق هوای متعفن زیرزمین و همنشینی با عده ای سارق و معتاد و غیره، بسیار سخت و در حقیقت زندان در زندان محسوب می شد.

مسافت طهران تا شیراز حدود ۱۷ ساعت و گاه که بین راه به بازرسی اتوبوسها اقدام می شد تا حدود ۲۰ ساعت بطول می انجامید. آن شب تا صبح با خداوند به راز و نیاز مشغول بودم و اشک می ریختم و طلب صبر و استقامت برای اخوی و همسرشان می نمودم. مردی که تمام عمر را به تلاش و کوشش سپری نموده و حاضر به کوچکترین ناراحتی برای احدی نبود اکنون در بند ظالمان با چنین حقارتی گرفتار شده و باید سختی و مشقت فراوانی را تحمل نماید. او بنده جمال قدم است و باید بندگی آستانش را با هر

قیمتی بدست آورد و در امتحانات الهی موفق شود و این کار آسانی نیست. از سخنان ایشان دریافتم که تقریباً ده دقیقه قبل از آمدن پاسداران به شرکت اعضاء محفل محل را ترک نموده بودند و همین امر مایه تسلی خاطرشان بود. می فرمودند: خدا را شکر می کنم که همه رفته بودند و تنها موضوع خوشحال کننده برایشان همین بود که در موقع گرفتاری تنها بودند. وقتی همسرشان از ورود پاسداران به خانه و بردن وسائل سخن راندند، ایشان فرمودند: پری جان، مهم نیست. ما که در آتش سوزیها آسیبی ندیدیم حالا این به عوض آن. مگر نه این که همیشه آرزو داشتیم که بهترین چیزها را در راهش بدهیم؟ خوب، خدا را شکر که موفق شدیم ما هم کمی نصیب بردیم.

از آن به بعد هر پانزده روز، یک بار به طهران می رفتم و با اخوی ملاقات داشتم گاهی هم بعلت مشکلات قادر به رفتن نمی شدم و لذا همسر من به زیارت اخوی می رفتند. در آن ایام کمینه مسئولیت امری و نیز نگهداری از فرزندان را بعهده داشتم و مخصوصاً توفیق خدمات بیشتر نصیب شده بود و اکثر اوقات شبانه روزم را پر می نمود. ناچار باید وقت خود را طوری تنظیم می کردم که به خدماتم در آن اوقات بحرانی خدشه ای وارد نسازد. سعی می کردم بعد از ظهر یک روز قبل از ملاقات به طرف طهران حرکت نمایم تا صبح روز بعد بلافاصله بتوانم به بازداشتگاه بروم و اغلب اوقات بعد از ظهر همان روز دوباره بسوی شیراز باز می

گشتم. اگر چه بسیار سخت بود اما دیدار اخوی مایه تسلی و آرامش خیالم می شد و شبها در سکوت بیابان و در تنهایی خود به راز و نیاز با جمال مبارک می پرداختم و به آنچه دیده و شنیده بودم فکر می کردم. مصائب و بلاهای وارده بر احباء و اخیراً بر اخوی و همسرشان، نگرانی از آینده خود و همسرم که اخراج شده بودیم، ناراحتی از آینده مجهول فرزندانم افقی مبهم و تاریک را برایم مجسم می ساخت ولی با تلاوت مناجات و دعا در آن ساعتهای سکوت و خلوت جاده و سایه روشنهای مسیر، مرا چنان در لذت و حلاوت آیات مستغرق می ساخت که همه چیز را فانی و فقط امر مبارک را به وضوح و بطرز بدیعی باقی می یافتم. عالمی رویائی برایم بوجود می آمد که هنوز با یادآوری آن احساس لذت می کنم.

ورودم به شیراز با دیدار فامیل و بستگان که همگی مشتاق شنیدن خبرهای جدیدی از وضع اخوی بودند همراه می شد و جبران کارهای عقب مانده نیز اجازه استراحت و تمدید قوا را نمی داد. در آن روزهای سخت و دشوار نه هر روز بلکه هر لحظه احباء منتظر خبر جدیدی بودند. کمینه در آن ایام افتخار داشتم که مساعد جناب داورپناه و بعد از اندکی جناب محمود نژاد باشم و می دانستم که چه وظیفه پر مسئولیتی را بدوش گرفته ام و بایستی بنحو احسن به انجام امور بپردازم. از طرف دیگر در خدمت لجنه ملی صیانت و عهد و میثاق قرار داشتم و بعنوان منشی این لجنه انجام وظیفه می

نمودم و بعد از گرفتاری جناب خوشخو، مخفیانه دفتر محفل روحانی را اداره می نمودم و در خدمت محفل مقدس روحانی شیراز نیز بعنوان سرابط مشغول انجام وظیفه بودم و الحمدالله که با نیروئی که از فضلش عطا شده بود، تلاش می کردم و در همه امور هم نسبتاً موفق بودم و این نبود مگر از عنایت لاتحصای حضرت بی نیاز که من دون استحقاق نصیب گردیده بود.

به هر حال، هر بار که به طهران می رفتم و با اصرار پریدخت خانم به منزلشان می رفتم که به اصطلاح خستگی سفر را از تن بیرون کنم، فاجعه ای جدید پدید می آمد که اغلب بازگشت مرا برای چند روز به تعویق می انداخت. زیرا بدبختانه یا خوشبختانه همان شب پاسدارها هم حمله می کردند و چنان رعب و وحشتی حاصل می شد که تا صبح در کنار هم اشک می ریختیم. وحشت حاصله گاهی بقدری بود که تا ساعتها بعد از رفتن آنان قدرت گرفتن شیئی را در دستان خود نداشتیم و لرزش دستها کاملاً محسوس بود. گاهی خدا را شکر می کردم که در آن موقع در کنار همسر اخوی بودم و زمانی با خود فکر می کردم که شاید اگر می رفتم چنین اتفاقی نمی افتاد. البته اینها فقط بخاطر ناراحتی فوق العاده بود و الا چه بودم و چه نبودم، چنین می کردند.

سفر پرماجرا

در یکی از سفرهایم به طهران واقعه ای پدید آمد که می تواند بعنوان مشتی از خروارها ظلم و ستم قلمداد گردد و ذکر آن خاطره روزهای تلخ دوران انقلاب را تداعی نماید.

"حدود ساعت ۵/۵ صبح روز پنج شنبه به ترمینال مسافری طهران وارد شدم ساک خود را گرفته و با یک اتوبوس به خیابان توپخانه و از آنجا با اتوبوسی دیگر به عباس آباد، فرح شمالی رسیدم و جلو خانه اخوی (پلاک ۲۴) که ایستگاه اتوبوس بود، پیاده شدم و بسوی خانه رفتم. عجباً که بر خلاف همیشه که باید زنگ طبقه پنجم را می زدم تا پریدخت خانم از بالا به خیابان نگاه کنند و کلید را برایم به خیابان بیاندازند، تا درب ورودی ساختمان را باز کرده و وارد شوم، امروز درب ورودی بوسیله ریگ کوچکی باز مانده بود. با خود فکر کردم که ممکن است پریدخت خانم برای خرید نان یا چیز دیگری از منزل خارج شده و چون می دانسته اند که من می آیم لذا درب خانه را باز گذاشته اند. من به خانه وارد شدم و پنج طبقه ساختمان را با زحمت زیاد بالا رفتم (آسانسور خانه را در آن ایام از کار انداخته بودند) نزدیک آخرین پله ها یک چمدان و پتو را در پشت آپارتمان دیدم. خوشحال شدم و باخود فکر کردم که اخوی دیشب آزاد شده و به خانه بازگشته اند، بهتر است قدری بنشینم و نفسی تازه کنم تا بتوانم بهتر با اخوی احوالپرسی کنم. وه که چه حالی داشتم در یک لحظه به عالمی دیگر که مملو از شادی و سرور بود، سفر کردم.

قیافه داداش، حالتهای او در بازداشتگاه و دهها مطلب برای شوخی و خنده با داداش در ذهنم ظاهر شد. گفتم: حالا دیگر تا دلم بخواهد او را می بوسم و می بویم و بیادش می آورم که دیدی گفتم: الله مع الصابرين؟ خدا را شکر که این ایام فراق زود سپری شد و...

ساک را برداشتم و مجدداً از پله ها بالا رفتم. پشت درب آپارتمان ساک را به زمین گذاشته و در زدم اما کسی باز نکرد. دوباره در زدم و سرم را بالا کردم. ناگهان کاغذی را در بالای درب آپارتمان دیدم که با مطالعه آن زانوانم شل شد و روی زمین نشستیم. اول مات و مبهوت و بعد گریان و اشک ریزان. آری، روی کاغذ با خطی زشت و ناخوانا چیزی به این مضمون نوشته بود: به دستور دادستانی این خانه مسدود شده است. پس داداش شهید شده اند و این وسائل ایشان است که از زندان آورده اند!! وای خدا، چرا زودتر رسیدم و یک بار دیگر او را ندیدم! اشک مانند سیل از چشمانم جاری بود. همه چیز و همه کس را فراموش کرده بودم و نمی دانم چقدر گریستم. کم کم متوجه پریدخت خانم شدم. پس او کجاست؟ نمی دانستم چکار کنم و به کجا بروم! ساک را برداشته و اشک ریزان پله ها را به سختی پائین می رفتم و ابداً قادر به فکرکردن نبودم. در میان پله ها گاهی می نشستیم و قدری گریه می کردم و دوباره ادامه می دادم. غرق در افکار خود بودم که به طبقه همکف و پارکینگ رسیدم. یکی از همسایگان مرا دید و پرسید: چی شده؟ چرا گریه می کنید؟ مگر خانم وحدت نیستند؟!

هنوز جوابی نداده بودم که گفتند: ببخشید، دیر شده باید بروم. عجب! پس این آقا می دانست که من برای شهادت اخوی گریه می کنم و نخواست حرفی بزند. دوباره با شدت بیشتری گریستم و در همان حال متوجه پله های زیرزمین شدم و بخاطر آوردم که در این طبقه یک خانواده بهائی ساکن هستند. پائین رفتم و زنگ زدم. خانم جوان و زیبایی در حالی که هنوز لباس خواب به تن داشتند در را باز کردند. قبل از آنکه پرسشی نمایند گفتم: الله ابهی، خواهر سرهنگ هستم و از شیراز آمده ام و... نتوانستم حرفی بزنم و بلند بلند گریه کردم. خانم جوان مرا در آغوش گرفته و مرتباً از علت گریه من سؤال می کردند و من قادر به سخن گفتن نبودم. مرا به داخل اطاق بردند و همسر خود را صدا کردند. ایشان نیز با محبت تمام در کنارم نشستند و خود را معرفی نمودند و با آرامش تمام فرمودند: چرا نگرانید؟ خانم وحدت در همین همسایگی هستند الان تلفن می کنیم که بیایند. ایشان دیشب با پاسدارها درگیر شدند و آنها هم ایشان را بیرون کردند و درب خانه را بستند. گفتم: پس اخوی؟ و دوباره به گریه افتادم. آقای جوان فرمودند: نه، باور کنید، هیچ اتفاقی نیفتاده و اخوی در بازداشتگاه هستند.

آقای جوان جناب دکتر رضوانی بودند که به تازگی با همسر و فرزند کوچکشان به طهران آمده و در خانه اخوی ساکن گردیده بودند. این زوج جوان در سخت ترین روزها یار و غمخوار ما بودند و نهایت لطف و محبت را نمودند. همسرشان خانم سیمین عبداللهی

(رضوانی) بلافاصله تلفنی پریدخت خانم را از آمدن من باخبر نمودند و با نهایت صمیمیت از من خواستند که با شستن دست و صورت خستگی سفر و ناراحتی بعد از آن را تسکین بخشم. اطاعت کردم و بعد به صبحانه دعوت شدم که پریدخت خانم هم وارد شدند. یکدیگر را در آغوش گرفته و دوباره به گریه افتادم ولی زود بر خود تسلط پیدا کردم و بعد از اندکی بخوردن صبحانه و چای مشغول شدیم.

بستن آپارتمان

پریدخت خانم واقعه بسته شدن آپارتمان را اینگونه تعریف نمودند:

"پاسدارها به خانه آمدند و دوباره همه جا را زیر و زبر کردند بعد به اطاق مادر رفته و عکس خانوادگی ما را که از زمانهای قبل بیادگار مانده بود برداشتند. من گفتم این عکس پدر من است برای چه می برید؟ آنان هم با عصبانیت و توهین دستور دادند که از اطاق بیرون بروم من اعتراض کردم و گفتم: اصلاً اینجا آپارتمان من است. برای چه وارد آن شده اید؟ به چه مجوزی؟ مگر من مجرم هستم که خانه مرا به این روز انداخته اید؟

آقای مصباح هم گفتند: الان نشانت می دهیم که با چه مجوزی؟

بعد تلفن کرد و چند دقیقه بعد یک نفر پاسدار یک تکه کاغذ آورد و به آقای مصباح داد. او هم آن را مچاله کرده و جلو من پرتاب نمود و گفت: این هم حکم تخلیه خانه، حالا برو بیرون.

من هم عصبانی شدم و بنای داد و بیداد گذاشتم. آقای مصباح تلفنی همسرم را از بازداشتگاه خواست و گفت: به زنت بگو که برود بیرون و الا می دانی که چه بسرت می آورم.

و تلفن را به من داد. حسین با صدائی لرزان گفت: پری، ترا بخدا سر به سر اینها مگذار. هر چه می گویند انجام بده.

گفتم: می گوید برو بیرون، می دانی که اینجا آپارتمان من است.

او دوباره گفت: پری جان، چه کنم اسیرم!!

از شدت ناراحتی گوئی قلبم می خواست از سینه خارج شود. رو به مصباح نموده و گفتم: فقط بخاطر دستور شوهرم می روم.

گفت: اگر می خواهی یک دست لباس بردار.

گفتم: هیچ چیز نمی خواهم.

آنان به اخوی آقا ایرج دستور دادند که مادرت را ببر. ایشان هم داروهای مادر را برداشته با چند قطعه لباس در ساکی گذاشته و با زحمت زیاد مادر را از پنج طبقه پائین برد، بیچاره مادرم یکی

یکی پله ها را بحالت سُرخوردن و نشسته پائین رفت. دلم می خواست فریاد کنم. اما خودرا بسختی کنترل می کردم. آنان خودشان چند تکه لباس داخل این کیف انداختند و با یک پتو بیرون گذاشتند و در را بسته و لاک و مهر کردند و رفتند. من مدتی روی پله ها نشستم. در آن وقت شب نمی دانستم چه کنم. قدری گریه کردم و کمی دعا خواندم و بعد به خانه دکتر آمدم و جریان را گفتم. ایشان خیلی اصرار کردند که شب را در خانه آنان بمانم اما من قبول نکردم و فکر کردم ممکن است دوباره برگردند و مزاحم آنان شوند. لذا تا دیر وقت ماندم و بعد به خانه همسایه که از دوستان قدیم و از ارامنه هستند رفتم و تا صبح نتوانستم بخوابم. با خدا حرف زدم و تا توانستم دعا خواندم و حالا هم اینجا هستم.

در آن ایام پر وحشت و اضطراب احباء سعی می کردند که کوچکترین مزاحمتی برای یکدیگر فراهم نکنند هرچند که همه از دل و جان آماده ایثار برای یکدیگر بودند. شاید باورکردن این موضوع قدری سخت و غیر منطقی بنظر برسد اما تحمل ناراحتی را هرکس فقط برای خودش می خواست و می گفت که فعلاً این مشکل بر من تحمیل شده و بهتر است که دیگران بزحمت نیافتند. با تمام این احوال کشیدن بار سختیها به تنهایی طاقت فرسا است و اگر لطف و فضل الهی شامل نمی شد هرگز قدرت تحمل نبود. پریدخت خانم آن شب سخت را با دعا و مناجات سپری کرده بود اما مگر می توان هر شب و هر روز در خانه این و آن زندگی کرد؟ پرسیدم: حالا با این

وضع چه خواهی کرد؟ جواب دادند که خدا دوباره تو را به موقع برای کمک رسانده باید با هم فکری بکنیم و راه حلی پیدا نمائیم. بعد از کمی مشورت، قرار گذاشتیم که به آپارتمان پریدخت خانم برگردیم تا اگر پاسدارها آمدند آنجا باشیم. تلفنی احوال مادر را پرسیدند و کمینه نیز با ایشان قدری صحبت کردم و دلداری دادم و گفتم که نگران نباشید چون در کنار پریدخت هستم.

بعد از ورود به طبقه پنجم ساختمان، پتو را جلو درب آپارتمان پهن کردیم و نشستیم. از هر دری سخن گفتیم. گاهی خندیدیم و گاهی گریستیم اما به هر حال خوشحال و مسلط بر اعصاب خود شده بودیم. قرار گذاشتیم که در همان پشت درب آپارتمان بمانیم. لذا در صدد تهیه وسایل اولیه شدیم. یک عدد اجاق برقی کوچک و یک فلاسک آب جوش و چند استکان و... از خانم دکتر رضوانی به امانت گرفتیم. ب فکر پیدا کردن راهی برای دستشوئی و غیره بودیم که سرویس بهداشتی واقع در حیاط منزل (مخصوص استخر) را بخاطر آوردیم و برای تمیز کردن آن اقدام نمودیم. البته این بسیار مشکل بود که از طبقه پنجم به آخر حیاط برویم اما چاره ای نبود باید استقامت کرد. بعد از فراغت از کار نظافت، خسته و گرسنه بودیم ناچار به خیابان رفتم و مقداری غذا خریده به آپارتمان باز گشتم. بعد از صرف غذا به استراحت پرداختیم. ولی زمین سخت و سرد بود. ناگهان پریدخت خانم ب فکر انباری داخل پارکینگ افتادند که مقداری وسایل در آنجا بوده

است. خیلی جالب بود که شدت مصائب بسیاری از امور را از یاد ایشان برده ولی حالا یکی یکی بخاطر می آمد. در آن انبار مقداری پارچه و وسائل یافتند که برای ملزومات اولیه کافی بود. هیچ گاه لذت خوابیدن و زحمت کشیدن در آن ایام را فراموش نمی کنم. سه شب با پریدخت در پشت درب آپارتمان خوابیدیم. گاهی خندیدیم و زمانی دعا خواندیم و گریستیم ولی در مجموع خیلی خوش گذشت و از خاطره انگیزترین ایام در زندگی من بحساب می آید. روزها به اتفاق پریدخت خانم به ادارات می رفتیم و بعد از ظهرها به دیدار مادر و سایر نزدیکان و شبها در همان محل اقامت داشتیم. پاسداران هم در بین همسایگان جاسوس داشتند اما پریدخت خانم نمی توانست باور کند. در این سفر بیش از حد معمول اقامت کرده بودم ولی لازم و ضروری بود وقتی مطمئن شدم که پریدخت خانم موضوع را پذیرفته و کاملاً آماده شده است طهران را به قصد شیراز ترک نمودم و مثل همیشه حد فاصل بین طهران - شیراز را گاهی اشک ریختم و گاهی به دعا پرداختم.

مدتی بعد دوباره برای دیدار اخوی به طهران رفتم بحمدالله در نتیجه اقدامات پریدخت خانم، حاکم شرع دستور داده بود که درب آپارتمان را باز کنند اما آقای مصباح قسمت اطاق خوابها را بسته و مهر و موم کرده بود. فقط سالن، آشپزخانه و یک دستشوئی و حمام کوچک کنار پذیرائی را باز گذاشته بود که همین هم برای پریدخت خانم کافی بود. درب ورودی اطاق خوابها که شامل یک

راهرو و سه اطاق خواب و یک انباری و یک حمام و سرویس بهداشتی بود بسته بودند و این بهانه ای بود که هر وقت و ساعت که مایل باشند به آنجا بیایند و مزاحم بشوند. اما خوشبختانه پریدخت خانم روحیه بهتری از سفر قبل داشتند. وقتی احوال جناب اخوی را پرسیدم با ناراحتی جواب دادند: مثل این که او را خیلی شکنجه می کنند اما او حرفی نمی زند و وقتی از او در این باره سئوالی می کنم طبق معمول، لبخندی می زند و می گوید تو بگو که چه کرده اند؟

آخرین دیدار

روز بعد به دیدار اخوی نائل شدم با این که از آمدنم خوشحال بنظر می رسید اما با اصرار تمام از من خواست که تا آخر زمستان به طهران بروم. ایشان می گفتند که برای من دردآور است وقتی فکر می کنم که شما ۱۷ ساعت با اتوبوس برای آمدن و ۱۷ ساعت دیگر برای بازگشت رنج بکشید و صراحتاً فرمودند که اگر می خواهید من رنج نکشم تا عید نیائید و بگذارید بعد از عید دوباره اگر خدا خواست یکدیگر را ملاقات می کنیم. من اطاعت کردم و ای کاش می دانستم که دیگر او را نخواهم دید. در بازگشت از این سفر خیلی بیشتر از همیشه رنج بردم. گوئی راه طولانی تر شده بود. به گذشته ها فکر می کردم و به بلایای وارده بر جناب اخوی و همسرش و سایر احبائی که حتی نام آنان را

نشینده بودم ولی از اخبار رادیو بعنوان جاسوس و... محکوم به اعدام می شدند و جامعه را داغدار می کردند.

بخاطر آوردم نوشته جناب دکتر عبدالحسین زرین کوب را که در کتاب خود نوشته بودند: "... فرقه های مذهبی که تاریخ خود را نوشته اند و تقریباً همه جا کوشیده اند یک نوع مظلومیت ایزدی بخود بخشند و یک نوع سبعت اهریمنی به مخالفان. کتاب مشهور " اعمال شهیدان ایران " به زبان سریانی که حتی کریستن سن آن را برای تمدن ساسانیان بطور کلی از منابع بسیار معتبر می شمارد در واقع از مخالفان با چنان لحن نفرت آمیزی سخن می گوید که باید قسمت عمده ای را از آنچه وی بنام شکنجه های ایرانی ذکر می کند مخلوق تعصب یا توهم نویسنده شمرد. آیا آنچه در تاریخ شهدای یزد راجع به قتل و کشتار بهائیان بیان شده است و گاه از وحشت موی بر اندام انسان راست می کند تا حدی از همین توهم و تعصب آنها ناشی نیست؟! وقتی واقعه ای را قهرمان آن یا دوستان وی بخواهند شرح دهند پیدا است که حقیقت جوئی تا چه حد جای خود را به غرض ورزی خواهد داد..." (۲۶)

ای کاش می توانستم ایشان را زیارت کنم و الان در قرن بیستم او را به منازل سوخته بهائیان ببرم و یا پرونده احباء و یا شاهدان عینی غیر بهائی را به ایشان نشان بدهم تا برایشان توضیح دهند که آنچه در کتاب تاریخ شهدای یزد نوشته شده مشتی از خروار است نه نفرت و تعصب. امروز که این صفحات را می نگارم باور کنید که بسیاری از وقایع را فراموش کرده ام. بعد از بیست سال اکنون فرصتی نصیب شده که آن هم با ترس و لرز از این که

مبادا این مطالب به دست پاسداری بیافتد و عده ای را به مخاطره اندازد با سرعت از موضوعات می گذرم فقط به امید این که روزی دیگران مفصل بنویسند. آیا آنان که وقایع سرزمین کربلا و جانبازی پیروان حسین بن علی را نگاشتند، توانسته اند حق مطلب را ادا کنند؟ آیا رنج و المی که بر پیروان او و خاندان عصمت و طهارت گذشت به تصویر کشیده شد؟ مسلماً خیر. آنچه نوشته اند فقط قطره ای نسبت به دریاست. با آنکه در آن واقعه اگر چه نابرابر اما بالاخره صحنه جنگ بود. کشتند و کشته شدند.

آیا در هیچ تاریخی خوانده اید که بعد از کشتن مردان به خانه های آنان بروند اموالشان را تاراج کنند پیرمردان و پیرزنان را از خانه بیرون کنند؟ آیا در جایی نوشته اند که شبانگاه به خانه ای رفتند و زنی را به صندلی بستند و خانه را به آتش کشیدند و آن زن بی گناه را زنده سوزاندند؟ اینها و صدها نمونه دیگر در قرن بیستم و در همین ایران اتفاق افتاده و کسانی که این کارها را انجام داده اند از همین هموطنان بودند.

فریاد و اسفا را در کجا باید بلند نمود وقتی که همه مثل هم شدند و بر سر احباء شوریدند؟ کجا باید بگویم که بعد از شهادت اخوی خانه و کاشانه همسر و فرزندان را گرفتند و اموال آنان را مصادره نمودند و قید کردند که بجرم معتقد بودن به دیانت بهائی، آن هم نه به دستور عوام بلکه به فرمان حاکم شرع و دادستان انقلاب اسلامی!! به ضمیمه شماره (۷) نگاه کنید شاید باور کنید

که نفرت نیست، تعصب نیست بلکه حقیقت اندر حقیقت است. حقیقتی غیر قابل انکار است.

اقدامات سایر خانواده ها

به هر حال، به مطلب بازگردیم. بعد از گرفتاری اخوی در شرکت آسان گاز و مصادره شرکت اسامی کارکنان و سهامداران را بدست آورده و در تعقیب آنان بودند. چهار نفر به اسامی آقایان مهدی مبشر، منصور مبشر، قدرت الله و صلی و احسان الله جانمیان نیز در این رابطه گرفتار شدند. این چهار نفر به انضمام جناب اخوی بهائی بودند که در دائره منکرات که هیچ نوع مشابهنی حتی با اتهامات داده شده به آنان نداشت نگهداری می شدند و مهمتر آن که جناب اخوی را از مکالمه و نزدیک شدن به آن چهار نفر منع نموده بودند. جناب اخوی می فرمودند: که گاهی در صف دستشوئی بعضی سئوالات را از آقایان مبشر به زبان آلمانی می پرسیدم و خیلی با احتیاط با یکدیگر چند کلمه سخن می گفتیم. در عین حال بوسیله خانواده ها از بازجوییهای یکدیگر مطلع می شدیم.

خانواده های زندانیان بهائی جهت استخلاص همسران خود تلاش زیادی می کردند و کوشش داشتند که از هر طریقی شده آنان را از زندان خلاص کنند اما جناب اخوی مایل بودند که فقط از طریق قانونی اقدام گردد و به مسئولین تظلم نمایند. متأسفانه در این امر هم همسرشان قدری کوتاهی کردند. ایشان در خاطرات خود چنین نوشته اند:

"از اولین روزی که توانستم همسرم را در زندان ملاقات کنم ایشان مرتباً تأکید می کردند که با محفل روحانی مشورت کنید و با اجازه آنان حتماً تظلم نمائید حتی اگر لازم باشد به قم بروید و دادخواهی نمائید اما خانواده سایر زندانیان بهائی که با همسرم گرفتار شده بودند مرتب مرا از شکایت و پیگیری آن منع می نمودند و می گفتند که کار را خراب نکن، ما در صدد درست کردن کارها و آزادی آنان هستیم. من موضوع را نمی دانستم و فقط بخاطر آنان تظلم نمی کردم و هیچ اقدامی ننمودم تا شهادت واقع شد آنوقت متوجه شدم که چه اشتباهی کرده ام که دستور همسرم را انجام نداده ام..."

پریدخت خانم بعد از شهادت اخوی دیوانه وار به هر طرف می دوید و هر دری را می کوفت اما دیگر دیر شده بود زیرا نه تنها کاری از پیش نبرد بلکه بر خلاف میل ایشان سبب شد که به زندان بیافتد و به آنچه که جناب اخوی از آن وحشت داشت دچار شود.

بارها و بارها شاهد بودم که اخوی از ایشان می خواستند که مراقب خود باشند. ایشان می فرمودند که اینها رحم ندارند. نمی دانید که با زندانیان چگونه رفتار می کنند! مبادا مبادا که بچنگ آنها بیافتید! لباس بلند و گشاد بپوشید. حتی بعضی اوقات اصرار می کردند که تا آنجا که ممکن است به ملاقات من نیائید زیرا مایل نیستم شما را در این مکانها ببینم.

پریدخت خانم ابدأً تصور نمی کردند که همسرشان روزی شهید خواهد شد و همه چیز را نشنیده می گرفتند و اهمیت نمی دادند تا اینکه روزی در حضور ایشان فرمودند: خواهر، این چهار نفر آزاد می شوند اما مرا خواهند کشت. باز هم پریدخت خانم دوباره با شوخی و خنده گفتند: ای بابا، ما را چه به شهادت!

زمان بسرعت گذشت و جناب اخوی بشهادت رسیدند. روزی از پریدخت خانم سؤال کردم که چرا با آن همه تأکید اخوی شکایت نکردید؟ جواب دادند که: خانواده آن چهار نفر گفتند که ما وسیله ای پیدا کرده ایم که مطمئن هستیم بزودی آزاد می شوند شما هم شکایت نکنید ما خودمان ترتیب همه کارها را می دهیم. من منتظر اقدام آنان بودم تا این که یک روز عصر زنگ در خانه بصدا در آمد. از پنجره آشپزخانه طبق معمول به پائین نگاه کردم. یکی از خانمها را با دو نفر آقای مرتب و منظم در پائین دیدم، لذا در را باز کردم. آنان تشریف آوردند و من به آشپزخانه جهت تهیه چای و وسائل پذیرائی رفتم. ناگهان متوجه شدم که آنان در مورد آپارتمان و وسائل خانه صحبت می کنند. بعد از تهیه چای به سالن آمدم و مشغول پذیرائی بودم که آن خانم فرمودند: " این آقایان آمده اند تا درباره آزادی همسران صحبت کنند و با شما توافق نمایند. من تشکر کردم و از چگونگی آن پرسیدم. گفتند: حاج آقا (حاکم شرع) گفته اند اگر سه میلیون بپردازند ایشان را آزاد خواهم کرد. این آقایان می گویند ساختمان شما بیش از سه میلیون ارزش دارد بهتر

است یک یا دو طبقه را بفروشید و بدهید تا همسران آزاد شود." من مثل یخ سرد شدم و بر جای خود چسبیدم! هرگز انتظار چنین حرفی را نداشتم. در پاسخ گفتم: اولاً که این طبقات هر کدام بنام یکی از بچه هاست و این طبقه هم متعلق به خود من است فقط طبقه زیر زمین بنام همسر من است که آن هم فروشی نیست و به آشپزخانه برگشتم. در آنجا با خدای خود سخن می گفتم و دعا می کردم. یکی از آقایان تلفن را برداشت و به محلی تلفن کرد و به چانه زدن پرداخت. حرفهای او را می شنیدم و کاملاً عصبانی شده بودم اما کاری از من ساخته نبود. دوباره به سالن بازگشتم و یکی از آقایان با خوشحالی گفت: خانم، خدا را شکر، حاج آقا قبول کردند که با ۷۰۰ هزار تومان ایشان را آزاد کنند و تقریباً قیمت هر طبقه در همین حدود است. شما می توانید یک طبقه را بفروشید و بدهید.

گفتم: ببخشید، آقایان، شوهرم جرمی مرتکب نشده که من پول بدهم! من نه خانه می فروشم و نه چنین پولی را می دهم لطفاً بفرمائید و با دست درب آپارتمان را باز کردم و دوباره گفتم: بفرمائید. آنان نگاهی به یکدیگر انداختند و بیرون رفتند. در این موقع به آن خانم گفتم: البته از شما انتظار نداشتم، شما دیگر چرا؟

مقصود این است که من وقتی باخبر شدم که دیگر کار از کار گذشته و حاج آقا حکم اعدام را صادر کرده بودند. روز ملاقات جریان را برای همسرم تعریف کردم. ایشان ناراحت شدند و فرمودند: می دانی من برای چه اینجا هستم؟ من بهائی هستم و

حاضر نیستم خلاف امر مولایم کاری انجام دهم مگر جرمی مرتکب شده ام؟ و دوباره با همان لبخند همیشگی گفتند: این چهار نفر آزاد می شوند اما من نه.

ایشان درست گفته بودند، آنان آزاد شدند و اخوی به شهادت رسیدند و به آرزوی دیرینه خود دست یافتند. بفرموده حضرت مولی الوری:

"... این ایام شداد بگذرد و زحمات مستولیه در این عالم فانی فراموش گردد و لکن نتایج عالیه که ثمره حتمیه بذل جان و مال و تحمل زحمات و بلا در راه جمال ابهی است الی الابد باقی ماند و شاخ و برگ شجره لاشرقیه و لاغربیه الهی را به عنان آسمان رساند و آن عزیزان را در دو جهان کامران فرماید و به آیندگان درس وفا پیاموزد..." (۲۷)

اخوی بزرگوار در زندان هر مشکلی را بجان خریدند و در مقابل ظلم ایستادگی کردند. جان دادن در راه محبوب را با دعا و مناجات طلب می نمودند و شکنجه های روحی و جسمی را تحمل می کردند و با کمال شجاعت چه بصورت عملی و چه لسانی به تبلیغ امر حضرت ذوالجلال مشغول بودند. آقای مصباح تلاش زیادی می کرد که بتواند ایشان را مرعوب سازد و لذا گاهی به علماء متوسل می شد و بقول خودش در صدد ارشاد ایشان بر می آمد و ایشان را اجباراً به کلاس ارشاد می فرستاد و هر بار که اخوی در این کلاسها سخن می گفتند همه را مجذوب بیانات خود می نمودند. خانواده سایر مسجونین بهائی از این امر استیحاخ داشتند و مرتباً به پریدخت خانم تذکر می دادند که به جناب

سرهنگ بگوئید که بحث نکنند و کار را مشکل نسازند. جناب
اخوی هم سری تکان می دادند و لیخندی می زدند. ما هم که
از کل ماجرا بی خبر بودیم. تا بالاخره این خبر را به محفل مقدس
روحانی آن زمان رساندند و مصراً از محفل تقاضا کردند که بوسیله
پریدخت خانم به ایشان ابلاغ شود که ساکت باشند. این مطلب
بوسیله همسرشان به ایشان ابلاغ گردید. در آن روز بود که اخوی
با گریه فرمودند: برو و به محفل مقدس روحانی تکبیر برسان و بگو
پس من برای چه اینجا هستم؟ وقتی به اجبار پاسخ بعضی سئوالات
را در جمع از من می خواهند آیا توقع دارید که ساکت بمانم؟ آیا
سایر زندانیان این سکوت را حمل بر رضا نمی کنند؟ نه، نه من نمی
توانم ساکت باشم. حتماً به محفل بروید و پاسخ این سئوالات را
برایم بیاورید. آنوقت هر امری فرمودند، اطاعت می کنم.

مرتبه بعد پریدخت خانم جواب سئوالات ایشان را چنین بیان
کردند که فرموده اند:

۱- به ایشان بگوئید که ابداً امید آزادی نداشته باشید.

۲- سعی کنید در کلاسها حاضر نشوید مگر آن که مجبور
شوید.

۳- با استاد کلاس با محبت و مهربانی سخن بگوئید اما به او
اعتماد نکنید.

۴- ابلاغ کلمه امری وجدانی و خصوصی است کسی حق امر و نهی را ندارد، مضافاً که شما درست گفته اید. حق با شماست. "پس چرا آنجا هستید؟"

وقتی این پیام به اطلاع اخوی رسانده شد ایشان بی نهایت خوشحال شدند و فرمودند: مخصوصاً از شماره ۴ خیلی لذت بردم و دانستم که بحمدالله حق با من بوده است. در مورد شماره ۲ هم بچشم، سعی می کنم که تمارض نمایم و به کلاسها بروم.

ارتباطات روحانی

قلب پاک و نورانی اخوی باعث شده بود که خوابهای زیبایی را در زندان ببینند و از آینده و سرنوشت خود بیشتر مطمئن شوند. گاهی بعضی از این خوابها را مختصراً تعریف می کردند. از جمله روزی فرمودند: "دیشب خواب دیدم که در حضور جمال مبارک هستم. به من فرمودند: تو را انتخاب کردیم. بیا. من ترسیده بودم و در جای خود ایستاده و قدرت حرکت نداشتم. مجدداً فرمودند: بیا، تو کاتب ما هستی." و از خواب بیدار شدم. بعد با لبخندی فرمودند: آیا باز هم فکر می کنی که شهید نمی شوم؟

روز دیگری فرمودند: "در خواب دیدم که تنهای تنها در روضه مبارکه هستم و در همان حال دعا می خواندم و بلند بلند می گریستم که یکی از زندانیان مرا بیدار کرد." پریدخت خانم باز هم خنده ای کردند و گفتند: خوش بحالت، تو لایق شهادت هستی اما شهید نمی شوی. شهادت کجا و ما کجا؟

روز دیگری در هنگام ملاقات فرموده بودند: "دیشب خواب دیدم که دکتر روشنی به منزل ما آمدند و خیلی ناراحت بودند مثل این که مریض بودند. از قول من به ایشان تکبیر برسان و بگو مراقب خودشان باشند." پریدخت خانم در پاسخ گفته بودند: اتفاقاً روئیای صادقه بوده و دیشب اعضاء محفل روحانی و محفل ملی را با صاحبخانه گرفتار نموده و به محل نامعلومی برده اند. جناب اخوی خیلی ناراحت شدند بطوری که دیگر قادر به ایستادن نبودند. اشک از چشمانشان جاری شده و می گفته اند خدایا، ژینوس خانم، خدایا چطور تحمل خواهند کرد؟ من می دانم که بازجوها چه نوع آدمهایی هستند!

بازجویها

دوران بازجویی در زندان منکرات بسیار سخت گذشت. از جمله خاطراتی که از این ایام تعریف نمودند در مورد مباحث قرآنی بود که آقای مصباح ترتیب می داد. فرمودند: یک روز آقای مصباح مرا جهت بازجویی احضار نمود. در آن روز دو نفر در اطاق بازجویی با شلاق در دو طرفم قرار گرفتند و آقایان مصباح و صحرائی هم نشسته بودند. آقای مصباح گفت: امروز روزی است که تو باید از عقیده خود برگردی. تو سید طباطبائی هستی و باید مسلمان بشوی. آقای صحرائی هم اسلحه خود را از جیب بیرون آورده و با آن مشغول بازی بود و مثلاً قصد داشت که مرا بترساند. آنگاه یک مسئله اسلامی را مطرح نمود و از من جواب خواست.

من هم مشغول پاسخ شدم. هرچند دقیقه یک بار به آن دو مرد اشاره می کرد و آنان هم از نوازش دریغ نمی کردند و صحرائی هم مرتباً با اسلحه تهدید می نمود. عاقبت طاقتم تمام شد و فریاد زدم چرا مرا خلاص نمی کنید؟ چند گلوله بزیند و خلاصم کنید! بکشید و نجاتم بدهید! اما آقایان شروع به فحاشی کردند و شدیداً هتاکی نمودند. ناچار به آیه ای از قرآن متوسل شدم و آن را خواندم. مصباح فریاد زد که چنین آیه ای در قرآن نیست. گفتم قرآن بدهید تا نشانتان بدهم ولی او دوباره اشاره به آقایان کرد که شلاق بزنند. در این وقت چشمم به قرآن خودم افتاد که روی طاقچه اطاق بازجوئی بود. گفتم آنجا یک قرآن است بدهید ولی آقای مصباح گفتند که آن قرآن متعلق به خودت است و ما آن را قبول نداریم و دوباره شروع به فحاشی کرد. در این وقت یک نفر معمم از اطاق مجاور داخل شد و گفت: آقای مصباح، اینقدر مهندس را اذیت نکن. ایشان درست می گوید این آیه در قرآن هست. آنوقت آقای مصباح مرا به سلول بازگرداند.

ذکر این نکته خالی از لطف نیست که با وجود این همه شکنجه روحی و جسمی اخوی در بازداشتگاه با کمال استقامت تحمل کردند و سکتته نکردند با وجود این که قبلاً دو بار سکتته کرده بودند. خداوند اراده فرموده بود که با کمال استقامت در مقابل گلوله ها بایستند و با رشادت تمام جان در راه جانان تسلیم نمایند.

جناب اخوی فرمودند: وقتی به سلول رفتم خیلی دعا خواندم و گریستم و برای این بیچاره ها که این همه جاهل و نادان هستند، دعا کردم و طلب عفو و غفران نمودم و آرزو کردم که هدایت شوند.

از جمله مطالب دیگری که ذکرش شاید حائز اهمیت باشد این که جناب اخوی در دوران بازداشتگاه مرتباً خاطرات خود را بر روی کاغذهای کوچکی که خودشان بصورت دفتر تهیه کرده بودند، می نوشتند و هر هفته به محض ملاقات آن را آهسته در دست همسرشان می گذاشتند. پریدخت خانم هم بلافاصله آن را بعد از ملاقات به آقای بهمدی می سپردند تا تقدیم محفل روحانی ملی نمایند. شدت ترس و وحشت در آن ایام بقدری بود که اکثر اوقات خانم پریدخت هم نمی توانستند آن خاطرات را بخوانند و یا به منزل ببرند بلکه طبق قراری که قبلاً با آقای بهمدی عضو محترم محفل ملی داشتند در بین راه سوار اتومبیل ایشان می شدند و خاطرات را به ایشان می سپردند و آنچه اخوی شفاهاً گفته بودند بازگو نموده و منتظر جواب می شدند. متأسفانه این دفترچه ها بدست نیامد و معلوم نیست بعد از گرفتاری اعضاء محفل روحانی به چه سرنوشتی گرفتار شد ولی نامه ای از زندان قصر خطاب به فرزندان خود نوشتند که هنوز باقی مانده و موجود است. (۲۸)

بالاخره دوران سخت و طاقت فرسای بازجویی به انتهی رسید و ایشان را به اتفاق چهار نفر بهائی دیگر به زندان قصر منتقل

نمودند. زندان قصر نیز از جمله زندانهائی است که برای نگهداری افراد عادی و غیر سیاسی یعنی کلیه سارقین، قاتلین، معتادین و امثال آنها در نظر گرفته شده است در بین ایشان نفوسی که در تصادفات رانندگی نیز سبب قتل غیر عمد شده اند و نیز افرادی که بجرم اختلاس و یا کشیدن چکهای بی محل گرفتار شده اند، وجود داشتند و اخوی تقریباً در این زندان قدری راحت تر بودند. جناب اخوی را در قسمت منکرات بنام مهندس و در زندان قصر بنام سرهنگ صدا می کردند. در این زندان نیز جلسات ارشاد بصورت هفتگی و اجباری ترتیب می یافت و جناب اخوی بنا به دستور محفل مقدس روحانی سعی می کردند که در این کلاسها حاضر نشوند تا اینکه روزی ایشان را مجبور به رفتن می نمایند. در این کلاس جناب اخوی آرام نشسته و به درس معلم ارشاد گوش می دادند. سپس معلم از افراد کلاس سؤال کرد که آیا کسی می تواند درباره عبارت لا اله الا الله توضیح دهد و آن را معنی نماید؟ هیچ کس پاسخی نداد. معلم مجدداً سؤال خود را تکرار می کند و اخوی بر خاسته مدت نیم ساعت به تشریح عبارت می پردازند. زیبایی کلام و قوی بودن استدلال سبب می شود که حاضران مات و متحیر گشته و آن عالم هم عباى خود را برداشته از کلاس خارج می شود. سپس کلیه شرکت کنندگان از ایشان تشکر نموده و می گویند تاکنون اینقدر زیبا کسی این عبارت را بیان نکرده بود. روز دیگر خانواده های مسجونین بهائی دوباره به پریدخت خانم مراجعه نموده و از ایشان خواستند که به جناب سرهنگ بگوئید که صحبت نکنند.

ایشان هم در موقع ملاقات مجدداً درخواست سایرین را مطرح کرده بودند. در این موقع اخوی بشدت به دهان خود کوفته و گفته بودند: نمی توانم جلو آن را بگیرم، به آنان بگوئید که نگران نباشید همسران شما آزاد خواهند شد. من که اعدامی هستم پس لا اقل راحتم بگذارید زیرا تا آخرین لحظه حیات نمی توانم از بیان مطالبی که بنحوی با امر مبارک مرتبط است، دست بردارم.

قرعه فال

موضوع شهادت اخوی هم فقط منحصر به ایام زندان نبود. از قبل هم این پیش بینی را بعضی از دوستان کرده و گاهی هم اشتباهی قرعه فال را بنام ایشان زده بودند. از جمله:

"روزی دختر جناب دکتر روشنی نزد اخوی آمدند و گفتند که امشب میهمان عزیزی از شیراز داریم. جناب ابوی مایل هستند که شما و خانم نیز تشریف داشته باشید." جناب دکتر روشنی در آن ایام به منزل اخوی نقل مکان کرده و در یکی از طبقات خانه ایشان ساکن بودند. اخوی شب هنگام به منزل جناب دکتر رفتند و در آنجا برای اولین بار با جناب محمود نژاد که از شیراز آمده بودند آشنا شدند. در آن شب از هر دری سخن گفتند و درباره هر مطلبی سخنی به میان آمد و تا پاسی از شب در موارد مختلف امری به بحث و مشورت پرداختند. در هنگام خداحافظی آقای محمود نژاد رو به اخوی نموده و گفته بودند: جناب مهندس، با چند گلوله چطوری؟ راستی مزه تیر بهتر است یا طناب دار؟ و سپس اضافه

کرده بودند که طناب دار بهتر است بله، دار بهتر است و از منزل خارج شده بودند.

اخوی مات و متحیر به ایشان نگاه کرده و بعد از رفتن ایشان رو به همسر خود نموده و گفته بودند: مگر قرار است مرا شهید کنند؟ چقدر ایشان با صراحت و اطمینان صحبت کردند! به هر حال، یا قرار یا غیر قرار چنان شد که گفته بودند. ایشان با گلوله و جناب محمود نژاد با طناب (دار) به شهادت رسیدند.

در واقعه دیگری که در خرداد ماه سال ۱۳۶۰ اتفاق افتاده، چنین آمده است:

"بعد از سالها روزی جناب اخوی در خیابان جناب دکتر چوبک دوست و همکلاسی دوران کودکی را دیده و شناخته بودند. جلو می روند و او را در آغوش گرفته و می بوسند و بیاد زمان کودکی سخن گفته و تعریفها می نمایند. بعد از مدتی که صحبتها رو به اتمام بود، دکتر چوبک گفته بودند: من فکر می کردم که شما را در شیراز اعدام کرده اند وقتی این خبر را شنیدم خیلی ناراحت شدم. اخوی فرموده بودند: نه، من لایق نیستم. کسی که شهید شده جناب سرهنگ یدالله وحدت بوده اند که در شیراز سکونت داشتند نه من بیچاره!

بعد از ورود به خانه با همان لبخند همیشگی به همسر خود گفته بودند که نمی دانم چرا این روزها همه به فکر شهادت من افتاده اند و می خواهند مرا شهید کنند.

البته ایشان لایق چنین مقامی بودند و این لیاقت را از همان ایام کودکی و نوجوانی با تلاش و کوشش کسب کرده بودند و در جوانی با تبلیغ و خدمت آن را پرورش دادند و در سن ۵۷ سالگی از ثمرات آن برخوردار شدند. خوشا بحال ایشان که فضل الهی شامل حالشان بود و تاییدات غیبیه جمال اقدس ابهی او را به استقامت موفق ساخت تا جائی که به مقام شهادت ارتقاء یافتند و به آرزوی خود رسیدند و افتخاری عظیم جهت خاندان خود کسب کردند.

فصل ششم

زندان قصر
ملاقات در زندان
ورود به بیمارستان
کلاسهای ارشاد
تبلیغ در زندان
فال نیکو
دفاع جانانه
عفو امام
واقعه روز بعثت
آخرین دفاع

زندان قصر

جمال اقدس ابهی می فرمایند:

"... اگر نظر به فضل و حکمت‌های آخری نمی بود هر آینه نفوسی که اقل من ذر سبب اذیت و ضرایب الهی شده اند به اسفل درک جحیم راجع می گشتند و آنی ارض حمل آن نفوس ضعیفه غافله جاهله نمی نمود و این درباره نفوس ضعیفه غافله جاهله بوده و هست و الا نفوسی که به کمال عناد برخاستند و به مشارق حب الهی و مطالع ذکر او در این ظهور اعظم به اعراض و اعتراض قیام نمودند به قدرت اخذ شده و خواهند شد. ان ربک لهُو الممتقم الاحد القدیرو... " (۲۹)

در تاریخ ۲۱/۹/۱۳۶۰ هجری شمسی جناب اخوی و چهار نفر بهائی دیگر که در زندان مبارزه با منکرات بوسیله دادستانی انقلاب گرفتار شده بودند به زندان قصر منتقل گردیدند. زندان قصر یکی از زندانهای قدیمی شهر طهران است که هنوز در اختیار شهربانی است و جهت جرائم عادی در نظر گرفته شده است. ورود

اخوی و بقیه احباء به این زندان که ابداً جرمی مرتکب نشده بودند تا چه رسد به جرائم منکر، از لحاظ روحی بدترین محل شکنجه محسوب می شد. آنان را پس از ورود جهت انگشت نگاری برده و سپس سرهای آنان را تراشیدند و لباس و کفش آنان را گرفته به لباس زندانیان ملبس ساختند. آنگاه آنان را جهت عکسبرداری بردند و هر کدام در حالی که شماره ای را در گردن داشتند از آنان عکس گرفتند. بطوری که جناب اخوی در یادداشتهای خود نگاشته اند، شماره ایشان ۵۵۴۰۸ بوده است.

در قسمت انتظامات، مدخل ورودی به زندان از جناب اخوی و سایر محبوسین بهائی تعهد گرفتند که از عقیده خود با زندانیان صحبت نکنند سلول اخوی را نیز از سایرین جدا کردند. ملاقات در زندان قصر هفته ای دو بار در روزهای شنبه و چهارشنبه انجام می گرفت و سرکار پریدخت خانم هر هفته دوبار را بطور مرتب به دیدار اخوی می رفتند و در حقیقت کمبود همه ما را که بعلت بعد مسافت و سختی زمستان و مشکلات عدیده دیگر قادر به زیارتشان نبودیم جبران می کردند. کمینه فقط هر هفته تلفنی بعد از ملاقات احوالشان را می پرسیدم و از ملاقات حضوری در زندان قصر محروم گشتم. اما همسرم آقای حقیقت جو چند مرتبه در زندان قصر به ملاقات ایشان رفتند و به زیارتشان نائل شدند.

ملاقات در زندان

ملاقات در زندان قصر بوسیله آیفن و از پشت شیشه بود. یعنی در موقع ملاقات زندانیان در یک طرف و ملاقات کنندگان در طرف دیگر قرار داشتند و بوسیله یک دیواره شیشه ای از یکدیگر جدا بودند و با آیفن با یکدیگر صحبت می کردند.

در اولین ملاقات وقتی جناب اخوی همسر خود را در میان آن همه ملاقات کنندگان ناجور که از لحاظ ادب و فرهنگ و نظافت و... بهره ای نبرده بودند ملاقات کردند فقط با گریه از ایشان می خواستند که دیگر به ملاقات نروند زیرا ایشان مایل نیستند که او را در میان این گروه افراد ببینند. اما پریدخت خانم گفته بودند که اگر بخواهی اصرار کنی و ناراحت بشوی عصر هم خواهیم آمد و بجای هفته ای دو بار، چهار بار می آیم. در حقیقت اولین ملاقات برای اخوی و همسرشان بسیار سخت و ناراحت کننده بوده است. پریدخت خانم درباره این ملاقات چنین نگاشته اند: سر حسین را تراشیده و لباس مخصوص زندانیان را به تن او کرده بودند. در میان آن همه زندانیان معلوم الحال مثل فرشته ای مظلوم و پاک بود. به محض دیدنم با گریه گفت: پری، ترا به خدا دیگر نیا، نمی توانم ترا در میان چنین افرادی ببینم...

وقتی از چگونگی ورود به زندان قصر پرسیده بودند جناب اخوی فرموده بودند که با زحمت زیادی توأم بود. من مجبور شدم

که پتو و لباسهای خود را در ملحفه ای بریزم و آن را به دوش بکشم و گاهی هم که خسته می شدم آن را روی زمین می کشیدم. البته فاصله زندان منکرات تا زندان قصر که بوسیله ماشینهای مخصوص نقل و انتقال زندانیان طی شده بود اما فاصله بین سلولها تا مدخل خروجی زندان و نیز مدخل ورودی زندان دیگر تا تعیین تکلیف و مشخص کردن محل اقامت زندانی مسافت زیادی است و علاوه بر آن که بطول می انجامد تا پایان انجام امور و تعیین تکلیف تقریباً مانند عذاب الیم است.

جناب اخوی به پریدخت خانم فرموده بودند: از ما تعهد گرفته اند که درباره عقیده خود با زندانیان حرف نزنیم البته اگر چیزی نپرسند من هم حرفی نمی زنم اما اگر سئوالی بکنند حتماً جواب خواهم داد زیرا من نمی توانم پاسخ ندهم.

پریدخت خانم گفته بودند: حسین، تو که تنها زندانی بهائی در اینجا نیستی، پس رعایت حال دیگران را بکن و خاموش باش. ایشان در پاسخ می گویند: مطمئن باش که آن چهار نفر آزاد می شوند و من اعدامی هستم حالا چه صحبت بکنم و چه صحبت نکنم. بنابراین بگذار حرف بزمن شاید فرد مستعدی در میان این نفوس یافت شود و از امر مبارک مطلع گردد و بی خبر نماند.

روزهای ملاقات یکی پس از دیگری می گذشت و پریدخت خانم هر بار درباره آقایان پاسدار (مصباح و صحرائیان) که مرتباً به خانه می آمدند و سبب آزار و اذیت ایشان می شدند برای اخوی

تعریف می کردند. گاهی هم از نامه های فرزندان و گفتگوی تلفنی آنان سخن به میان می آمد. جناب اخوی هم از داخل زندان اگر گاهی رؤسائی جهت بازدید می آمدند اقداماتی می کردند ولی هیچ کدام از تظلمات اخوی و پریدخت خانم منتج به نتیجه ای نمی شد.

ورود به بیمارستان

چند هفته ای بود که پریدخت خانم بطور معمول به ملاقات می رفتند. روزی هنگام ملاقات به ایشان خبر دادند که اخوی را به بیمارستان منتقل کرده اند. پریدخت خانم در این باره گفتند: "سراسیمه خود را به بیمارستان رساندم این بیمارستان که متعلق به شهربانی بود خارج از زندان قرار داشت. وقتی به بالین ایشان رسیدم در حالی که اشک در چشمانشان حلقه شده بود فرمودند: پری! چرا به من نگفتی که آنان را شهید کرده اند؟ دیروز وقتی خبر را ناگهان در روزنامه خواندم چشمم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشم گشودم خود را در بیمارستان یافتم. از قرار معلوم از تخت به زیر افتاده و بیهوش شده ام. زندانیان مرا به دوش گرفته و به بهداری برده بودند اما بعلت وخامت حال مرا فوراً به بیمارستان اعزام نموده بودند.

خبر شهادت ۱۴ نفر اعضای محفل مقدس روحانی ملی بهائیان ایران و محفل مقدس روحانی طهران که به اتفاق خانم صاحبخانه و سرکار ژینوس خانم محمودی عضو محترم منتصب جامعه بهائیان ایران را که گویا در روزنامه خوانده بودند، سبب این

شوک شدید شده بود که البته با سابقه ناراحتی قلبی که داشتند، توأم گشته و ایشان را به آن وضعیت درآورده بود.

آن روز پریدخت خانم سخت ناراحت شدند و دوباره به فکر آزادی اخوی افتادند. این بود که در ملاقات بعدی دوباره با اصرار از ایشان خواستند که اجازه دهند جهت آزادی ایشان هم اقدام شود و حالا که بهانه خوبی هم بدست آمده و بعنوان مریضی می توانند از زندان مرخصی بگیرند. اما اخوی نه تنها نپذیرفتند بلکه بسیار آزرده خاطر شده بودند بطوری که در مقابل سماجت پری خانم فرموده بودند: "ترا به خدا دست از سرم بردار و راحت بگذار، من نمی خواهم آزاد شوم. تو راحت باش. ترا به خدا نزد فرزندان برو، خوب بخور، خوب بپوش و راحت زندگی کن و مرا هم به حال خودم بگذار..."

این نوع مقابله تازگی نداشت. کمینه نیز با چشم خود دیدم و با گوش خود شنیدم که چطور پریدخت خانم در بازداشتگاه منکرات به اخوی التماس می کردند که فقط شما اجازه بدهید بقیه کارها با خودم و چقدر اخوی از این موضوع رنج می بردند. هر دو حق داشتند. پریدخت خانم همسرش را دوست داشت و حاضر نبود که بعد از سالها رنج و زحمت اکنون در گوشه زندان اسیر باشد و جناب اخوی هم که خود را در چند قدمی رسیدن به محبوب لایزال احساس می نمودند غیر از این را می خواستند. ایشان جان دادن در راه محبوب عالمیان و به خون آغشته شدن جهت اعتلای

امر مبارک را بالاترین و بهترین ارزش و موفقیت می دانستند و همیشه آرزو کرده بودند که جان ناقابل خود را فدای ره دوست نمایند و اکنون بهترین فرصت و موقعیت بود که مسیر ملک تا ملکوت را لیبیک گویان طی نمایند. گوئی که بلسان جان چنین زمزمه می نمودند که: "... ای پروردگار از آن جام سرشار قطره ای نثار فرما و از آن گلشن فدا نفعه ای به مشام من آر تا منجذب آفاق گردم و سرگشته و سودائی آن جمال پر انوار شوم و جان و روان قربان نمایم..." (۳۰)

کلاسهای ارشاد

در زندان قصر، رفتن به کلاسها امری اجباری و حضور در جلسات الزامی بود و اغلب جنبه ارشادی داشت. این موضوع البته امری بسیار خوب و لازم جهت آن نفوس بود تا شاید جهت تذهیب اخلاقتشان مؤثر واقع شود. اما برای نفوسی چون اخوی و سایر ابناء امری لازم بحساب نمی آمد ولی به هر حال قوانین باید اجراء شود. اکثر اوقات مباحثی در کلاس می شد که نیاز به تشریح و توضیح بیشتر داشت. گاهی هم معلم کلاس موضوعی را مطرح می نمود و از سایرین پاسخ می خواست. این کلاسها نه تنها وسیله ای برای ارشاد ابناء نبود بلکه سبب جلب توجه دیگران به اخوی و سایر ابناء هم می شد. یکی از این وقایع را که اخوی تعریف نموده و پریدخت خانم در خاطرات خود ذکر کرده اند، ذیلاً نقل می گردد تا دلیلی بر این مدعا باشد.

"به اتفاق سایر زندانیان به کلاس رفتیم. معلم کلاس که شخص معممی بود عبا را از دوش برداشت و روی تخته عبارتی از قرآن را نوشت و از اعضاء کلاس خواست که یک نفر بلند شود و آن آیه را بخواند و معنی نماید. هیچکس جوابی نداد. من هم که بخاطر مصالح امر سکوت کردم. معلم دوباره خواست که یک نفر این آیه را بخواند. باز جوابی نشنید. این بار با عصبانیت گفت: یعنی یک نفر در بین شما پیدا نمی شود که بتواند این آیه را بخواند؟ ناچار دست خود را بلند کردم و گفتم بشرط آن که اجازه دهید که آیه را کامل بنویسم و معنی و تشریح نمایم، حاضر هستم.

آقای آخوند با احترام از من دعوت کرده و قبول کرد که پای تخته بروم. من هم رفتم و آیه را تکمیل نموده و معنی آن را به فارسی در زیر آن نوشتم و مدت ۱۵ تا ۲۰ دقیقه به تشریح آیه پرداختم. احساس درک و سرور را از چشم یک زندانیان و معلم می دیدم. وقتی سخنم پایان یافت، معلم برخاست و با ناراحتی گفت: چرا باید چنین شخص دانشمندی در زندان باشد؟ بگو ببینم به چه علت به اینجا آمده ای؟ سارقی یا قاتل؟ قاچاقچی بوده ای یا چک بی محل کشیده و یا کلاهبرداری کرده ای؟

خندیدم و گفتم: هیچکدام.

گفت: پس چرا اینجا هستی!؟

به او نزدیک شدم و آهسته در کنار گوشش گفتم: بهائی هستم.

ناگهان فریاد زد و گفت: نه، نه ممکن نیست. در جمهوری اسلامی بهائی بودن جرم نیست. من الان می روم و تحقیق می کنم اگر فقط و فقط بجرم بهائی بودن اینجا هستید، شمارا آزاد می کنم و دو مرتبه حرف خود را تکرار کرد و از کلاس خارج شد...

بعد از رفتن آقای معمم زندانیان اطرافم جمع شدند و تشکر و سپاسگزاری کردند و گفتند: چقدر خوب توضیح دادید، ما تاکنون چنین تشریح دلپذیری نشنیده بودیم.

خانواده های سایر زندانیان بهائی به بهانه این که از همسران ما تعهد گرفته اند که در باره عقیده خود صحبت نکنند و چرا جناب سرهنگ دوباره رعایت نکرده اند به پریدخت خانم تذکر دادند و از ایشان خواستند که در ملاقات بعد دوباره اخوی را متذکر دارند که ساکت باشند. پریدخت خانم به اخوی هشدار داده بودند و بطوری که تعریف کردند اخوی محکم به دهان خود زده و فرموده بودند: بگو، من نمی توانم جلو این دهان صاحب مرده را بگیرم! مگر نفرموده بودند که: درست می گوید. پس برای چه آنجا هست؟ و اشک از دیدگانشان سرازیر شده بود.

چقدر سخت و دشوار است که انسان محاط در بلایای دیگران باشد و از دوستان نیز مرتباً زخم زبان بشنود و مورد شماتت

و سرزنش قرار گیرد. حقیقتاً ایام امتحان، دوران صعب و طاقت فرسایی است به همین جهت ترسناک و وحشت انگیز است. جناب اخوی از یک طرف مورد آزار و شکنجه های روحی و جسمی که از طرف پاسداران برایشان اعمال می شد، قرار داشتند و از طرف دیگر با زخم زبانها و طعنه های اطرافیان و دوستان مواجه می شدند که اگر چه همگی حاکی از حالت دلسوزی و علاقه آنان بود اما در حقیقت مثل نمکی بود که بر جراحات قلب و روحشان می پاشیدند و سبب عمیق تر شدن جراحات می گشتند.

فامیل و بستگان خارج از کشور و بعضی هم حتی داخل ایران، ایشان را ملامت می کردند که چرا تا وقتی که می توانستید اقدام به رفتن نکردید و امروز سبب ناراحتی خود و همسران شده اید؟ دوستان هم سجن هم از ترس آن که اوضاع وخیم تر از آنچه که هست بشود دائماً بوسیله خانواده از ایشان شکایت می کردند و مصراً از محفل روحانی می خواستند که دستور دهند که ایشان ساکت باشند و بالاخره پاسدارها هم تمام سعی و تلاش خود را می نمودند که ایشان را به تبری وادارند. ولی آن مظلوم دائماً با همان لبخند همیشگی هرکسی را به فراخور درک و مقامش پاسخ می داد و کوشش می نمود که احدی نرنجد و دلگیر نشود و سپس در تنهایی خود در نیمه شبها به درگاه حضرت بی نیازپناه می برد و به راز و نیاز می پرداخت و گریان و نالان از او استمداد می نمود. بخاطر آوردن این بیان مبارک را که فرموده اند: " لیس البلیه سجنی

و ماورد من اعدائی بل من الذین ینسبون انفسهم الی نفسی و یرتکبون ما ینوح به قلبی...'' (۳۱)

هفته بعد دوباره کلاس تشکیل گردید و باید همه زندانیان در آن شرکت نمایند. اخوی تمارض نموده و در بستر خوابیدند. اما جناب آخوند شخصاً به ملاقات ایشان آمده و تقاضا نمود که به کلاس بروند. اخوی از روی تخت بلند شدند اما نتوانستند تعادل خود را بدست آورند و به زمین افتادند و بیهوش شدند. دوباره ایشان را بدوش کشیده و به بهداری برده بودند و این امر سبب شد که ایشان از رفتن به کلاسها معاف شوند و قدری آرامش خیال برای خودشان و هم بندیهایشان فراهم گردید. ایشان در موقع ملاقات به همسر خود فرموده بودند که من خیلی خدا را شکر کردم و واقعاً از او سپاسگزارم که من دون استحقاق مرا مورد فضل و مکرمت خویش قرار داد و نگذاشت که سبب ناراحتی سایر احباء شوم.

تبلیغ در زندان

پریدخت خانم تعریف نمودند: روزی همسر من در حین ملاقات با سرور و شادی فرمودند: چند روزی است که مهندسی جوان بنام فرزاد فرهمند را به بند ما آورده اند. جوان خوب و مؤدبی است. از قرار معلوم در نتیجه گرانفروشی گرفتار شده، شغل او آهن فروشی بوده است. با او در باره امر مبارک صحبت کرده ام، خیلی روشنفکر است.

یکی دو هفته بعد فرمودند: فرزاد را از بند ما بردند. وقتی در حیاط قدم می زدم جوانی از روی پشت بام سلام کرد و احوالپرسی نمود. گفت که نامش افشین است و فرزاد او را معرفی نموده و خیلی مشتاق است که از من سؤالاتی بکند. ما اغلب روزها در موقع هواخوری با هم صحبت می کنیم. افشین هم خیلی جوان خوب و مؤدبی است. تقریباً هر روز عصر منتظرش هستیم. این جوان در نتیجه سفته بازی گرفتار شده و چون رفتارش خوب بوده مسئولین زندان اجازه داده اند که در محوطه زندان کار کند. اکنون بعنوان ناظر ساختمان است و دو سال حکم دارد. وقتی آزاد شد می توانید از او در باره من سؤال کنید.

این جوان بعد از آزادی بیدار پریدخت خانم آمد در حالی که اخوی شهید شده بودند. او شرح شهادت جناب اخوی را تعریف نمود و بنا بخواهش پریدخت خانم آن وقایع را به قلم خود نگاشته و به ایشان مرحمت کرده است. (۳۲) آقای افشین در نتیجه ملاقات و صحبت با اخوی نسبت به امر مبارک بسیار راغب گردیده بود، امید آن که روزی او و فرزاد در جرگه مؤمنین قرار گیرند.

فال نیکو

روز دیگری در حین ملاقات فرموده بودند که آقای جانمیان (یکی از احبای هم سجن) خوابی دیده اند و براینطور تعریف کرده اند: ما و جمعی از احباء بر روی تپه ای ایستاده و منتظر جمال مبارک بودیم. به ما گفته بودند که تشریف می آورند. بعد از مدت

کوتاهی تشریف آوردند و بیاناتی فرمودند از جمله فرمودند که بدون اراده من هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و سپس دستور دادند که باز گردیم. در حین بازگشت من هر چه نگاه کردم شما را ندیدم. از دیگران سؤال کردم گفتند ایشان همانجا ماندند. که از خواب بیدار شدم.

جناب اخوی دوباره این خواب را بفال نیک گرفته و فرموده بودند که من نزدشان خواهم ماند و بی نهایت مسرور شده بودند. آنگاه رو به همسر خود کرده و فرموده بودند: آیا باز هم می گوئی که لیاقت شهادت ندارم؟ راستی، اگر مرا بکشند چه خواهی کرد؟ تو که اگر کمی دیر می کردم آنقدر ناراحت می شدی؟ پریدخت خانم گفته بودند: نگران من نباش. اولاً که تو را نمی کشند، ثانیاً اگر کشتند، دیگر نگران دیر آمدنت نیستم چون می دانم که کجا هستی و خیالم راحت است!

دفاع جانانه

روزی دیگر در موقع ملاقات فرمودند: مرا جهت بازپرسی برده بودند. در مورد اعضاء محفل روحانی ملی و طهران که اخیراً شهید شده بودند، سؤالاتی کردند و بعد هم تهمتهای همیشگی را عنوان نمودند من هم با تمام قدرت از آنان دفاع کردم و برایشان اثبات کردم که آنان فقط بهائی و خادم جامعه ایران و احباء بودند و خودتان هم خوب می دانید که این افتراءات به آنان نمی چسبند.

خیلی خوشحالم که توانستم فرصتی بدست آورم و حسابی حرفهایم را بزنم و از دوستانم به خوبی دفاع نمایم.

پریدخت خانم گفته بودند: حسین، پس کارت تمام است!! با این دفاعی که تو کردی، حتماً ترا خواهند کشت. فرموده بودند مگر هنوز غیر از این انتظار داری؟ من مدتهاست که به شما می گویم اما شما باور نمی کنید. ولی به هر حال خیلی دعا کنید که مرا شکنجه نکنند زیرا طاقت شکنجه ندارم. هر وقت بیاد عکسهای شهدای همدان می افتم حسابی وحشت می کنم و دعا می خوانم و از او می خواهم که به من رحم کند و این گونه مورد امتحان قرار ندهد.

اکنون که این صفحات را می نویسم و آن ایام را بخاطر می آورم شدیداً متأسف می شوم که چرا هر هفته به دیدارشان نرفتم، و گاهی هم بخود می گویم که دستورشان را اجرا کردم. اما همیشه قلباً احساس ناراحتی می کنم. هرگز تصور نمی کردم که به این سرعت ما را ترک کنند.

اوائل بهمن ماه ۱۳۶۰ هجری شمسی از رسانه های گروهی (روزنامه و رادیو و تلویزیون) اعلان نمودند که امام عفو عمومی داده و فرموده است که هرکس شاکی خصوصی نداشته باشد آزاد خواهد شد. همه خوشحال شدیم. با تمام تلاشهایی که آقای مصباح کرده بود حتی یک نفر هم شاکی پیدا نشد و شاید یکی از دلایل سرعت در شهادت ایشان هم همین بود. بطوری که یکی از

همسایگان تعریف می کرد، روزی آقای مصباح به خیابان آپادانا (محل زندگی اخوی) مراجعه نموده و از هر کسی خواسته بود که یک کلمه بر علیه اخوی سخن بگوید، هیچکس حاضر نشده و همه به تعریف و تمجید از اخلاق و رفتار ایشان و خانواده شان پرداخته بودند. بالاخره به رفتگر محله مراجعه و از او می خواهد که جمله ای یا عبارتی بر علیه اخوی بگوید، این مرد در حالی که اشک در چشمانش جمع شده و به گریه می افتد می گوید: من حتی نتوانستم یک بار پیش سلام او بشوم! بسیار آقا بود و با همه مقام و رتبه ای که داشت همیشه به من سلام می کرد و احوالپرسی می نمود، حالا چطور می توانم دروغ بگویم؟

اینها و دهها مطلب دیگر موضوعاتی بودند که همسایگان برای پریدخت خانم تعریف می کردند و چه بسا مطالب دیگری هم بود که جرأت بازگوئی در آن ایام خفقان آور امکان نداشت. مغازه داران محل نیز سخنانی نظیر این داشتند. آنان که همگی ایشان را سرهنگی متین و با وقار و بسیار فروتن و مهربان می دانستند و سالهای سال او را می شناختند چگونه ممکن بود که ایمان خود را خدشه دار نمایند. آنان اکثراً در پاسخ آقای مصباح یا دیگر ماموران او گفته بودند که ایشان سرهنگی نجیب و خوب و مهربان بودند فقط حیف که می گفتند بهائی هستند.

ای کاش می توانستند بدانند و بفهمند که خوبی، نجابت و وقار و یا هر صفت خوب دیگری را که به ایشان نسبت می دادند

بعلت تربیت در دامان دیانت بهائی بوده است و نتیجه مستقیم ایمان و ایقان ایشان به این دیانت است.

عفو امام

در یکی از روزهای اوائل بهمن فرموده بودند که در زندان کاری به من محول شده و الحمدلله دیگر بیکار نیستم. افسری که رئیس دفتر زندان است از من خواسته که در مرتب کردن پرونده ها و نوشتن لیست اسامی زندانیان با او همکاری نمایم. او یک سروان جوان است و من خوشحالم که از بیکاری نجات یافته ام. دیروز اسم مرا هم در لیست متقاضیان عفو نوشت. گفتم:

- جناب سروان، این عفو شامل من نمی شود.

- چرا؟ به چه علت؟

- من که هنوز شصت سال ندارم.

- می دانم.

- پس عفو شامل من نمی شود. من فقط ۵۷ سال دارم

- جناب سرهنگ، بگذارید کارم را بکنم. من می خواهم که شما آزاد شوید. اینجا جای شما نیست.

- بسیار خوب، اما من می دانم که این عفو شامل من

نمی شود.

روز چهارشنبه پریدخت خانم قبل از ملاقات از برادر آقای
مبشر شنیدند که یک نفر از مطلعین زندان و امور قضائی گفته است
که بزودی زندانیان بهائی آزاد می شوند زیرا امام فرموده که ما با
بهائیان کاری نداریم. این مطلب را پریدخت خانم در موقع ملاقات
به جناب اخوی گفته بودند. اخوی پاسخ می دهند که: شما چند در
صد به این حرفها اطمینان دارید؟

جواب می دهند که: حدود هفتاد در صد. سی در صد را هم
برای احتمالات در نظر بگیریم. جناب اخوی در حالی که اشک
چشمانشان را پوشانده بود، می فرمایند: نه! نه! ممکن نیست! من
چطور می توانم بعد از شهادت آن عزیزان زنده بمانم! دعا کنید که
چنین نباشد.

جناب اخوی بعد از اطلاع از شهادت اعضاء محفل ملی ایران
و محفل روحانی طهران خیلی ناراحت بودند و مرتباً دعا می کردند
که هر چه زودتر به دوستانشان بپیوندند و ابداً مایل به بازگشت
نبودند. به همین جهت این خبر نه تنها ایشان را خوشحال نکرد بلکه
بر ناراحتی ایشان افزود. آن روز فقط گریه کردند و اشک ریختند.
وقت ملاقات تمام شد و پریدخت خانم با ناراحتی از همسر خود جدا
شدند. البته ایشان قبلاً گفته بودند که هر وقت ناراحت باشی من
بیشتر می آیم. لذا بعد از ظهر دوباره رفته بودند. وقتی اخوی را از
بلندگو برای ملاقات صدا می کنند ایشان با ناراحتی خود را به محل
ملاقات می رسانند زیرا گمان کرده بودند که دوباره پاسدارها بخانه

آمده و سبب ناراحتی همسرشان شده اند. اما پریدخت خانم با خوشروئی گفته بودند که نه، چنین نیست فقط چون صبح با ناراحتی جدا شدیم دوباره آمده ام. ملاقات آن روز، به جبران ناراحتی صبح، بخوبی و سرور گذشت و اخوی با تکان دادن دست با همسر خود خداحافظی کردند. پریدخت خانم هم با خوشحالی به خانه بازگشتند اما گوئی خداوند چیز دیگری می خواست. زیرا این شادی بیش از چند ساعت طول نکشید که خانم و صلی تشریف آوردند و گفتند: امروز عصر زندانیان را به بازداشتگاه برده اند ما با هر کس که آشنا بوده ایم، خواهش کرده ایم که دعا بخوانند شما هم هر طور می دانید احواء را خبر دهید که دعا کنند و بسرعت بازگشتند. پریدخت خانم مات و متحیر شده بودند. قدری دعا خواندند و سپس از بعضی دوستان هم تلفنی تقاضا کردند که برای مسجونین دعا کنند. شب هنگام به اتفاق جناب ایرج شریف (باجناق اخوی) به منزل خانم و صلی رفتند و علت را جویا شدند. ایشان اظهار داشتند که یک نفر از همسایگان ما بنام آقای قربانی در زندان دارای مقام و منصب بالائی است لذا من از او خواهش کرده بودم که به حاج آقا سفارش کند که زودتر به پرونده های زندانیان بهائی رسیدگی کنند. امروز وقتی شنیدم که زندانیان را از زندان قصر دوباره به دائره منکرات برده اند به ایشان مراجعه نمودم. ایشان گفتند: چه خوب، حاج آقا چه زود سفارش مرا عملی نموده اند! شما نگران نباشید.

شایان ذکر است که آقای قربانی نقش واسطه را بین مسئولین و مسجونین و بستگان آنان ایفاء می نمودند.

واقعہ روز بعثت

روز یکشنبہ نهم اسفند ۱۳۶۰ هجری شمسی مصادف با روز پنجم جمادی الاولی و اظهار امر حضرت رب اعلی بود. بعثت همزمان بودن این عید اعظم با ایام هاء، یکی از احباء عدہ ای از دوستان از جملہ پریدخت خانم را در منزل خود بصرف ناهار دعوت کرده بود و چون وسیلہ نقلیہ پریدخت خانم را پاسداران برده بودند، قرار شد حدود ساعت ۱۰ صبح پروین خانم همسر آقای شریف و خانم برجیس و دخترانشان (نشاط و شادی) بہ منزل اخوی بروند تا از آنجا بہ اتفاق بہ محل معہود عزیمت نمایند. اما آن روز چنان بلائی نازل شد کہ ہرگز فراموش نمی شود. جریان واقعہ را بہتر است کہ از زبان پریدخت خانم بشنویم:

"حدود ساعت ۹ آقای مصباح و صحرائی با حالتی تہاجمی بہ خانہ ما وارد شدند. ہنوز وارد آپارتمان نشدہ بودند کہ آقای مصباح فریاد زد و گفت: وسائلت را جمع کن و برو بیرون کہ خانہ را لازم داریم.

من ابتدا آن را جدی نگرفتم ولی وقتی وارد شدند دیدم واقعاً دوبارہ قصد بیرون کردن مرا دارند لذا شروع بہ داد و بیداد کردم و گفتم: خانہ ملک من است و من ہم نہ جرمی کردم و نہ حکمی برای تخلیہ ابلاغ شدہ لذا بیرون نمی روم.

ناگهان آقای مصباح چشمش به کیف دستی من که روی میز بود افتاد. آن را برداشته و روی میز خالی نمود و دسته کلید مرا برداشت و در جیب خود گذاشت و آقای صحرائی هم اسلحه خود را بیرون آورده و بطرفم نشانه گرفت و گفت: زود باش، برو بیرون.

من هم کنار مادرم نشستم و گفتم: بزن، ترا به خدا بزن و راحت کن.

او هم اسلحه را در جیب گذاشت و با عصای مادرم یک ضربه محکم به شانه ام زد و گفت: اگر بیرون نرفتی فردا عده ای از جنگ زده ها را به اینجا می آوریم وسط اطاق را پرده می کشیم و آنان را در اینجا ساکن می کنیم. آنوقت معلوم می شود که چقدر می توانی بمانی!! آنها شمارا با چنگ و دندان تکه تکه می کنند.

در این وقت آقای مصباح گفت: بلند شو، قالی را جمع کن می خواهیم آن را ببریم. گفتم قالی سنگین است و من نمی توانم آن را جمع کنم.

گفت: بگو یا بهاء و بلند کن.

گفتم: نمی توانم، شما بگو یا علی و بلند کن و ببر.

آن دو پاسدار دو طرف قالی را گرفتند و گفتند یا علی و آن را کشیدند. بوفه و کمد به زمین افتادند و شیشه ها و آنچه درون آنها بود با صدای مهیبی فرو ریخت و خرد شد. آنگاه دو نفری

ایستادند و قاه قاه خندیدند و گفتند: دیدی! دیدی گفتیم یا علی و کشیدیم؟

سپس قالی را جمع کردند و آن را با لگد از بالای پله ها به پائین انداختند. در حینی که آنان مشغول جمع کردن قالی بودند زنگ در صدا در آمد. فهمیدم که پروین خانم است. فوراً آیفن را برداشته و فریاد زدم چرا مزاحم می شوید؟ زنگ آپارتمان خودتان را بزنید! اینقدر اذیت نکنید!

بیچاره پروین خانم می گفت: پری، منم! پروین! قرار بود... و دوباره فریاد زدم و آیفن را گذاشتم در حالی که در دل دعا می کردم که یا جمال مبارک، خودت حفظ کن. یا خدا که پروین برود و بفهمد که خطری در اینجاست. خوشبختانه پروین خانم رفته بود و پاسدارها هم قالی را برداشته از پله ها با لگد به پائین می انداختند و می رفتند. حالا نگران خانم برجیس بودم. از پنجره آشپزخانه به خیابان نگاه کردم. آنان را دیدم که از جلو منزل ما گذشتند. خدا را شکر کردم و فکر کردم که متوجه شده اند.

در کنار مادر نشستم و ساعتی گریه کردم. مادرم در آن سن و سال چقدر زجر کشید و چه بلایائی را بچشم خود دید. آنقدر عصبی شده بودم که بی اختیار می لرزیدم. قدری دعا خواندم تا کمی آرام شدم. "

وقتی پریدخت خانم جریان آن روز را براي تعريف مي کردند گوئي تمام آن صحنه را در مقابل خود مجسم مي ديدم. من بارها و بارها شاهد آمدن آقاي مصباح به منزل اخوي بودم و او را خوب مي شناختم. مصائبي که وارد شده بود تازگي نداشت. هر بار به شکلي جديد ظاهر مي شد و اين نبود جز عنايت حضرت پروردگار. در حالي که هر دو گريه مي کرديم بخاطر آوردن اين بيان مبارک را و براي ايشان تلاوت نمودم که فرموده اند:

"... هر نفسي که در سبيل او سرگردان نه، خاکش بر سر و هر عزيزي که در ره او ذليل نه، مردن از زيستن خوشتر... شکر کن خدا را که آواره آن ياري و افتاده آن زلف مشکبار. مخمور آن جامي و مههور در سبيل جانان..." (۳۳)

پریدخت خانم به سخنان خود چنین ادامه دادند: "بعد از رفتن آنها، تلفن را برداشته و به دادستانی زنگ زدم. برعکس همیشه که دهها بار بايد شماره را مي گرفتم و باز هم اشغال بود اين دفعه در اولين شماره وصل شد و توانستم با آقاي حسيني دادستان دادگاه انقلاب صحبت کنم. بعد از سلام و احوالپرسی عرض کردم: جناب دادستان، آيا شما آقاي مصباح و صحرائي را به خانه من فرستاده ايد؟

ايشان جواب دادند: چي شده؟ دوباره دعوا کرده ايد؟ ساعت ۳ بعد از ظهر بيائيد و گوشي را گذاشت.

من هم به نوشتن نامه مشغول شدم و تمام وقایع را نوشتم و خیال می کردم که اگر به آقای دادستان بدهم خیلی مؤثر واقع خواهد شد.

هنوز ساعتی نگذشته بود که دوباره زنگ ساختمان بصدای آمد. از بالا نگاه کردم. مردی موقر با لباس مرتب را در پیاده رو جلو منزل دیدم. مانتو و روسری پوشیدم و پائین رفتم. در را باز کردم. ایشان گفتند: حدود ساعتی قبل یک خانم و دو دختر جوان در این خیابان با سرعت می دویدند و دو نفر پاسدار هم آنان را تعقیب می کردند. من کنجکاو شدم. در کنار خیابان توقف کرده بتماشا ایستادم و بالاخره دیدم که آنان را دستگیر کرده و سوار ماشین نموده با خود بردند. من هم ماشین پاسدارها را تعقیب کردم و دیدم که آنان را به دایره مبارزه با منکرات بردند. حالا خیلی نگران هستم و آمده ام که از شما بپرسم: آیا آنان را می شناسید؟ اگر می شناسید به منزلشان خبر بدهید و اگر برایتان مقدور نیست آدرس آنان را بدهید تا من به بستگانشان خبر بدهم که اگر چیزی دارند فوراً مخفی کنند یا بجای امن تری انتقال دهند.

راستی که ما بهائیان بجای آن که فتین و زیرک باشیم گاهی چقدر ساده و بدون تدبیر عمل می کنیم. البته این امر بخاطر خوش قلبی است اما به هر حال نباید خیلی زودباور باشیم. من ساده و زود باور نتوانستم باور کنم که گرگی در لباس گوسفند ظاهر شده! و خیلی راحت آدرس آنان را به او دادم و از آن همه مردانگی و

غیرت او هم تشکر کردم. متأسفانه چند ساعت بعد فهمیدم که او یکی از پاسداران بوده که می خواسته است به خانه آنان برود و مدارکی پیدا کند و اگر مال و منالی دارند آنان را نگهدارد. ولی خوشبختانه این خانم چیزی در منزل نداشتند.

به هر حال، آن روز بقدری گرفتار بودم که موضوع بعثت و میهمانی و... را فراموش کردم بعد از ظهر نامه را برداشته و به دایره مبارزه با منکرات رفتم. آقای حسینی تشریف نداشتند و من مشغول قدم زدن شدم. آقای طباطبائی حاکم شرع مرا دیده و صدا کردند و گفتند: خانم وحدت، باشید با شما کار دارم.

بی اختیار مضطرب شدم. دلهره عجیبی داشتم، بعد از چند دقیقه حاج آقا مرا صدا زدند. وارد شدم و خواستم جریان صبح را توضیح دهم ولی ایشان رو به منشی خود کرده و گفتند: بنویسید خانه و اموال داخل آن برای او و بقیه اموال منقول و کلیه اموال...

حرفش را قطع کردم و گفتم: حاج آقا، من برای اموال... حرفم را قطع کرد و گفت: حکم اعدام است.

گفتم: حاج آقا چی فرمودید؟

گفت: حکم ایشان اعدام است. برو بیرون،

مات و مبهوت ایستاده بودم که به یکی از ماموران گفتم: او را بیرون کن و برو شوهرش را بیاور.

من پشت در نشستم و با خودم حرف می‌زدم و حال خودم را نمی‌فهمیدم. ناگهان دیدم که حسین آمد. بر خلاف همیشه، کت و شلوار پوشیده و اصلاح کرده و بسیار تمیز و مرتب و نورانی. از پله‌ها بالا آمد و کنارم نشست. من بگریه افتادم. او یک لیوان آب خواست و ماموری یک لیوان آب آورد. با دست خودش قدری آب به من داد و گفت: پری، تو همیشه شجاع بودی! حالا چرا ضعف نشان می‌دهی؟

آنگاه رو به من نموده و گفت: امروز بهیه خانم (خانم برجیس) و دخترهایشان را آوردند و از من در باره آنان سؤالاتی کردند. گفتم: من معلم زبان آلمانی پسرشان بوده‌ام. حالا نمی‌دانم که آنان را آزاد کرده‌اند یا نه؟ خیلی نگرانم.

جواب دادم: من تحقیق می‌کنم و به شما خبر می‌دهم.

گفت: دعا کن که بدست اینها نیافتند.

در این موقع دو نفر پاسدار که معلوم بود دارای مقام و رتبه‌ای هستند از پله‌ها بالا آمدند. حسین بطرف آنان رفت و پرسید: حکم من چیست؟

آنان جوابی ندادند. دوباره سؤال خود را تکرار کرد و گفت: ببخشید، حکم من چیست؟ آیا حکم من آمده است؟

باز هم جوابی ندادند. حسین با پوزخندی بطرفم آمد و گفت:
به مادر و برادرتان خیلی سلام برسان. همه فامیل و اقوام را تکبیر
برسان.

در آن لحظه فکر کردم که حاج آقا خواسته است که مرا
بترسانند! چون هنوز حکم نیامده است و الا اینها هم می گفتند که
حکم اعدام است.

آخرین دفاع

حاکم شرع ما را صدا کرد. وارد اطاقش شدیم و نشستیم. من
بلند شدم و جلو میز حاج آقا رفتم و گفتم: حاج آقا، مگر امام
نفرمودند که هرکس شاکی خصوصی ندارد باید آزاد شود؟ پس
چرا..

گفت: بنشینید.

دوباره نشستیم. بعد از چند لحظه، حاج آقا گفت: بله، شما
درست می گوئید، شوهر شما مرد خوبی است اما آقای مهندس، در
خانه شما یک نامه با مهر محرمانه پیدا شده بود، اینطور نیست؟

همسرم مؤدبانه بلند شد و جواب داد: بله، آن نامه، صورت
اسامی ۱۳۶ نفر از افسران بهائی اخراج شده بود که حقوقشان را نیز
قطع کرده بودند و چون اسم من هم در بین آنان بود لذا من فتوکپی
آن را از اداره خواستم و آنان هم دادند.

گفت: بسیار خوب، اما مقداری اوراق ترجمه شده هم از خانه شما آورده بودند که بالای آن مهر شاهنشاهی داشت، اینطور نیست؟ همسرم پاسخ دادند: بله، درست است. اینها ترجمه های کتابی بود که ارتش از من خواست و من هم برای آنان ترجمه کردم و یک کپی هم برای خودم نگه داشتم که اگر لازم شد بتوانم هنگام تدریس به آن مراجعه نمایم. کتاب غیر قانونی که نبود. یک کتاب علمی به زبان آلمانی بوده است.

گفت: ولی وقتی دولت شاهنشاهی سرنگون شد بایستی آنها را پاره می کردی!!

در این موقع من گفتم: حاج آقا هنوز سکه و اسکناس با عکس شاه در دست مردم است، چرا فقط در خانه ما کاغذ با آرم شیر و خورشید ممنوع است؟

گفت: به خدا قسم، بتمام مقدسات عالم قسم که من برای شوهرت طلب عفو و بخشش می کنم و برای او از شورای عالی قضائی بعنوان کهولت طلب بخشش می کنم و بعد شروع کرد به پند و اندرز و به من گفت تو هم کاری نکن که مثل شوهرت به چاه بیافتی. برو و برای خودت ب فکر سر پناهی باش.

سپس آن چهار نفر زندانی بهائی دیگر را صدا کرد و از آنان خواست که تعهدی را امضاء کنند و قدری هم سفارش و ارشاد نمود و آنان را مرخص کرد.

همسرم که نگران خانم برجیس و دخترانشان بود از حاج آقا دوباره آنان سؤال کرد و گفت: آنان در مقابل خانه ما گرفتار شده اند و من خیلی نگران هستم.

بعد رو بمن نموده و گفت: شما اینجا نمان. نزد بچه ها برو و برای خودت زندگی راحتی مهیا نما، من هم برایت آرزوی زندگی خوبی می کنم.

همسرم را با آن چهار نفر زندانی بهائی به زندان فرستادند و من دوباره نزد حاج آقا رفتم و او هم مجدداً به مقدسات عالم و روح مادرش که اخیراً وفات یافته بود، قسم خورد که برای شوهرت تقاضای بخشش می کنم."

بیچاره پریدخت ساده، گمان کرده بود که او می خواهد کاری انجام دهد در حالی که حاج آقا مقصودش آن بوده که تقاضای عفو و بخشش از گناهان ناکرده برای اخوی بنماید. البته بسیار خوب است که دیگران برای انسان از خدا طلب بخشش نمایند، ولی این نوع تزویر چرا؟

پریدخت خانم بعد از تشکر از حاج آقا خداحافظی نموده و بسرعت از پله ها پائین آمده و از مامور جلو زندان در باره خانم برجیس سؤال می کند او هم گفته بود که آزاد شدند. با خواهش و تقاضا از مأمور می خواهد که همسرش را صدا کنند تا این خبر را بدهد. جناب اخوی را صدا می کنند و پریدخت خانم در مورد

آزادی خانم برجیس به ایشان خبر می دهد و دوباره خداحافظی می کند و باز می گردد. در حالی که خیلی متعجب شده بود که چرا امروز مأموران اینقدر مهربان شده اند. او نتوانسته بود باور کند که این دیدار، آخرین دیدار آنان است!

پریدخت و من هردو گریه می کردیم. شرح این مظالم نه چنین است که بتوان بیان کرد. چه کسی میتواند حقایق معنوی و احساسات روحانی را اعم از شیرین یا تلخ آن برشته تحریر کند و کجا هستند آنان که همه چیز را انکار می کنند؟ آیا واقعاً این گونه مظالم را ندیدند؟ آنان که خود عاملین این ستمها بودند؟ متحیرم که چگونه چطور توانستند برای بدست آوردن شغل و مقامی زودگذر از تمام عواطف انسانی چشم ببوشند و دستان خود را با هر گناهی آلوده سازند؟ ای کاش به همین اکتفا کرده بودند. پریدخت خانم در حالی که می گریست گفت: وقتی به خانه رسیدم همسایه ها جلو آمدند و گفتند: تا الان پاسدارها اینجا بودند. آنان خانه ات را زیر و زبر کردند. هر چه خواستند برداشتند و بردند.

هنوز هم نمی فهمیدم که چه بصرم آمده، فقط فریاد زدم و گفتم: یا بهاءالله کمکم کن. مگر نفرمودی که "از ظلم ظالمان دلتنگ مباش حق در کمینگاه قائم، زود است که همه را به نیران راجع نماید." (۳۴) پس چرا آنان را به جهنم نمی فرستی؟ چرا مرا در آتش می گذاری؟ یا بهاء، و بعد در دل خود را تسلی می دادم و می گفتم: همسر عزیز من به خانه برمی گردد و همه این بلاها تمام

خواهد شد ولی نمی دانستم که او دیگر باز نخواهد گشت. پاسداران می دانستند و به همسایه ها هم گفته بودند ولی من باور نمی کردم. وای خدایا چه شد!!

ما گریه می کردیم. حرفی برای گفتن نداشتم. خود را سرزنش می کردم که چرا با او نبودم! چرا او را تنها گذاشتم!! فقط می توانستیم با بیانات حق تسلی یابیم. این بیان مبارک را بخاطر آوردم که می فرمایند:

"... این ره عشق است و از لوازم ذاتیه اش جانفشانی است و قربانی و تحمل صد هزار آفات و آلام جسمانی و احزان روحانی و شایسته چنین بوده. رسم محبت این است و مقتضای عشق جمال احدیت چنین. باید مرد این میدان بود و فارس پر جولان و غیر این هر چه هست ملعبه صبیان... " (۳۵)

فصل هفتم

واقعہ شہادت
ورود بہ طهران
لطف دادستان
خبر شہادت
محل تدفین

واقعہ شہادت

"... در جمیع قرون و اعصار ابرار هدف تیر بلا بودند و مقتول سیف جفا گاهی جام بلا نوشیدند و گھی سم جفا چشیدند و دمی آسایش و راحت ندیدند و نفسی در بستر عافیت نیارمیدند. بلکه عقوبت شدید دیدند و بار محنت هزیز کشیدند و در سجن و زندان دل از جهان و جهانیان بریدند. لهذا اکثر اولیای الهی در مشہد فدا شہید گردیدند..." (۳۶)

جناب سرهنگ مهندس سیدحسین وحدت حق حقیقتاً یکی از این ابرار بود که در تمام ایام حیات با رنج و تلاش بی نظیری به کار و کوشش و تبلیغ و تبشیر امر مبارک مشغول بود و به درجات عالیہ علمی و فرهنگی دست یافت و به مقام و رتبه ای که شایسته درگاه الهی باشد، نائل گردید و آنگاه همه مال و منال و شهرت و مقام خود را خاضعانه در طبق اخلاص نهاده به زیور جان و خون پاک خود بیاراست و به درگاه حضرت مالک اسماء تقدیم نمود. خداوند به فضل و کرم خود خاندان وحدت حق را به زیور بلایای متنوعه شکوه و جلالی کم نظیر بخشید و آنان را به عنایت خود موفق ساخت. امید آن که لایق این احسان گردیم.

روز نهم اسفند ۱۳۶۰ هجری شمسی مصادف با بعثت حضرت رب اعلی روحی و روح العالمین له الفداء در شهر شیراز و منزل خودمان جشن کوچکی داشتیم. در آن زمان پروحشت و اضطراب ما بندرت می توانستیم تشکیلاتی بیش از پنج نفر داشته باشیم. جلسات ضیافت نوزده روزه و اعیاد امری اغلب بصورت خانوادگی برگزار می شد. خوب بخاطر دارم که آن شب بعد از مدتها ما توانسته بودیم جلسه ای با حضور سه خانواده تشکیل دهیم و به همین جهت بسیار خوشحال و راضی بودیم. جلسه آن شب بخوبی با تلاوت آیات و الواح برگزار گردید و مناجات خاتمه را قرار شد دخترم (ماندانا خانم) که صدائی خوش و ملکوتی داشت تلاوت نماید. او کتاب مناجات را برداشت و با لحنی سوزان به

تلاوت این مناجات پرداخت: "ای رب توانا، تو شاهدی که در این ليله ليلا بر این عاشقان بينوا چه وارد گشته و... " غمی عمیق تمام وجودم را فراگرفت و بقیه مناجات را نفهمیدم. خدایا، چه خبر شده؟ چرا ماندانا این مناجات را خواند؟ امشب شب سرور و شادی است؟ او که خیلی با دقت انتخاب می کرد؟ در حین تلاوت مناجات حالم بشدت دگرگون شده و بی اختیار بیاد جناب اخوی افتاده بودم. خدایا نکند که در زندان به او آسیبی رسانده باشند؟ نکند که او را شکنجه می دهند؟ دهها سؤال در همان چند لحظه در ذهنم مرور شد و مرا سخت نگران و پریشان ساخت. مناجات خاتمه یافت و دوستان خانه ما را ترک نمودند. وقتی از ماندانا سؤال کردم، گفت: باور کنید خودم هم نفهمیدم که چرا و چگونه این مناجات را برای امشب انتخاب کردم!!

آن شب تا صبح نتوانستم بخوابم. گاهی دعا خواندم و زمانی بفکر فرو رفتم و بالاخره تصمیم گرفتم که این هفته هر طور شده بیدار اخوی بروم. فکر کردم که صبح باید به منزل اخوی زنگ بزنم و علاوه بر تبریک عید از پریدخت خانم جویای حال اخوی بشوم. صبح زود از خانه خارج شدم و آنقدر گیج بودم که بجای اداره مخابرات، خود را در مقابل خانه آقای یلدائی یافتم. لذا بفال نیک گرفتم و زنگ زدم. خانم یلدائی که از دوستان قدیم و عضو محفل روحانی بودند و مرتباً با ایشان ملاقات داشتم با تعجب پرسیدند: چه خبر؟ صبح به این زودی باید خبر مهمی داشته باشید.

گفتم: نه، خیلی نگران هستم و جریان دیشب را تعریف کردم و گفتم که آمده بودم به مخابرات بروم و تلفن کنم ولی دیدم که به اینجا آمده ام! (در آن زمان ما خط تلفن در منزل نداشتیم).

خانم یلدائی با محبت تمام مرا تسلی دادند و گفتند: ابداً ناراحت نباش، شماره منزل اخوی را بدهید، الان زنگ می زنیم و سؤال می کنیم. متاسفانه هر چه زنگ می زدند یا اشغال بود یا جواب نمی دادند. در این اثناء خانم پروانه، همسر آقای دکتر سیوشانسیان هم آمدند وقتی موضوع را شنیدند بی اختیار به گریه افتادند و گفتند: درست است، خبرهایی بوده، قسم دادم که هر چه هست بگوئید و ایشان اظهار داشتند که پریدخت خانم الان زنگ زدند و گفتند: از قرار معلوم حکم سرهنگ اعدام است، خواهش را فوراً خبر کنید که برای ملاقات بیاید و اکنون آمده بودم که به اتفاق خانم یلدائی به منزل شما بیایم و این خبر ناگوار را برسانیم.

نمی دانستم که چه باید بکنم. هر سه نفر گریه می کردیم. از خانه آقای یلدائی بیرون آمدم. خانم یلدائی گفتند: مهری، کجا می روی؟ کمی صبر کن.

گفتم: نه، باید هرچه زودتر بلیط تهیه کنم و به طهران بروم. پروانه خانم هم آمدند و گفتند: هر کجا می خواهید بروید شما را برسانم.

تشکر کردم و به اتفاق ایشان بلیط برای دو نفر گرفتیم و به خانه بازگشتم.

ورود به طهران

ساعت شش صبح روز بعد من و دخترم (خانم ماندانا) به طهران رسیدیم و به منزل اخوی وارد شدیم. پری نازنین با برادر و مادر سالخورده و غم عظیم شهادت همسر والا مقام، در آن خانه بودند. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و تا توانستیم گریستیم و عقده دل را باز نمودیم. پرسیدم: چرا زودتر مرا خبر نکردید؟

گفتند: مگر خودم می دانستم؟ یا حتی حدس می زدم؟

گفتم: آیا هیچیک از فامیل و بستگان و یا حتی احباء نبودند که شما را تنها نگذارند؟

گفت: نمی خواستم مزاحم کسی بشوم. خانه ما کاملاً تحت نظر است و احباء ممکن است که به در دسر بیافتند.

از جریان سؤال کردم و ایشان تعریف کردند که چگونه حاج آقا قسم خوردند و گفتند که تقاضای عفو می کنم ولی وقتی به منزل رسیدم دیدم که اموال را برده اند و به همسایه هم گفته اند که مهندس را کشته اند و باید خانه را خالی کنید. من به آنان گفتم که دروغ می گویند من الان در دادگاه و با ایشان بودم. صبح روز بعد، قبل از خروج از منزل به پروانه خانم زنگ زدم و گفتم شما را با خبر سازند و سپس به دایره مبارزه با منکرات رفتم. اما حاج آقا

طباطبائی نبودند، کمی صبر کردم ولی نیامدند. بهتر دیدم که به آقای دادستان مراجعه کنم.

لطف دادستان

خدمت جناب آقای دادستان رفتم و نامه تظلمی را که روز قبل نوشته بودم به ایشان دادم و گفتم: آقای دادستان، من نیامده ام که شکایت کنم بلکه آمده ام تا به شما بگویم که کارمندان شما وقتی به خانه ای می روند چه رفتاری دارند. دیروز آقایان مصباح و صحرائی به خانه ام آمده اند و بعد از توهین و فحاشی با عصای مادرم مرا کتک زده اند بطوری که بدنم سیاه شده، اگر باور ندارید یکی از خانمهای پاسدار را صدا کنید که بیاید و ببیند. در این وقت آقای مصباح وارد اطاق شد.

آقای دادستان گفت: چرا این زن را زده اید؟ می گوید بدنش سیاه شده!

آقای مصباح گفت: ما زده ایم، چوب خورده.

آقای دادستان گفت: حالا می روی بدنت را سیاه می کنی و می گوئی که مأمورین ما کرده اند؟ حالا تهمت هم می زنی؟

گفتم: آقا من که اول گفتم که بخشیده ام و شکایت ندارم. فقط می خواستم شما را مطلع کنم که بدانید مأموران شما با مردم چه می کنند.

ایشان رو به مصباح نموده و گفت: این زن را می گیری!!
فهمیدی؟ برو یک تکه کاغذی، چیزی در خانه اش پیدا کن و به
جرم تبلیغ یا هر چیز دیگر او را دستگیر نما!! فهمیدی؟!

و بعد رو به من کرد و گفت: برو بیرون.

از اطاق خارج شدم و بی اختیار می لرزیدم. در این وقت
صحرائی آمد و گفت: بیا تا وسائل را به تو بدهم.

گفتم: نمی خواهم، چیزی را که در راه خدا داده ام، دیگر پس
نمی گیرم.

هنوز از شهادت همسرم بی خبر بودم و نمی دانستم که چه
بسرم آمده و او چه چیزی را می خواهد به من بدهد! فکر می کردم
وسائل روز قبل را که در غیاب من برده اند، می خواهد پس بدهد.
تا نزدیک ظهر منتظر آقای طباطبائی بودم و او نیامد. هیچکس
چیزی نگفت. نزدیک ظهر به خانه بازگشتم در مقابل منزل و انتی را
دیدم که حرکت کرد. وقتی وارد شدم همسایه ها جلو آمدند و
گفتند: کجا بودی؟ اینها دوباره امروز آمدند و خانه ات را زیر و
زیر کردند، همین الان رفتند.

بسرعت بالا رفتم. خانه کاملاً بهم ریخته و مادرم گریان در
گوشه ای نشسته بود. او را بوسیدم و دلداری دادم در حالی که خود
نیاز به تسلی داشتم. پسر همسایه به آparتمان آمد و گفت: مادرم با
شما کار دارند.

به آپارتمان آنان رفتم در حالی که گریه می کردند، گفتند:
آقای مصباح گفته اند که سرهنگ اعدام شده و خانه صادره است
و باید همگی خانه را تخلیه نموده و تحویل دهید.

گفتم: حرف بیجائی زده، من دیروز عصر با ایشان بودم و حاج
آقا طباطبائی گفتند که برایشان تقاضای بخشش می کنم. آقای
مصباح خواسته اند شما را بترسانند.

و سپس به آپارتمان نزد مادر بازگشتم اما دلم شور می زد و
قرار نداشتم. گاهی گریه می کردم و زمانی دعا می خواندم و
دوباره دلهره و اضطراب، که نکند حرفش راست باشد؟

خبر شهادت

دوباره تصمیم گرفتم که به زندان قصر بروم. وقتی جلو
زندان رسیدم. مأموری گفت: صبر کنید تا وسائش را بیاورم.

گفتم: وسائش را بیاوری؟

گفت: بله، سرهنگ که اعدام شد.

زانوانم شل شدند و روی زمین نشستیم. آن مأمور بیچاره
خیلی ناراحت شد. او فکر نمی کرد که من نمی دانم.

مرتباً می گفت: مرا ببخشید، نمی دانستم که به شما نگفته

اند!

نمی دانم چقدر طول کشید که بخود آمدم. حیران و سرگردان شده بودم. به خیابان بازگشتم و به آقای فرید بهمردی زنگ زدم و گفتم: لطفاً بدادم برسید. بیائید و مرا به خانه برسانید!

آقای بهمردی خودشان در حال تعقیب بودند معهذا فوراً به محلی که آدرس داده بودم، آمدند و گفتند: نگران نباشید، من خودم تحقیق می کنم.

مرا به خانه رساندند و رفتند. خیلی گریه کردم و دعا خواندم و بعد به پروانه خانم زنگ زدم و گفتم که به شما خبر بدهد.

شایان ذکر است که آقای ایرج خاضع، اخوی پریدخت خانم هر روز بدنبال پرونده اخوی به ادارات مختلف مراجعه می کردند و لذا اغلب در منزل نبودند. ایشان نهایت لطف را داشتند و از زمان گرفتاری اخوی به منزل ایشان آمده بودند و چون همسر و فرزندانشان در خارج از کشور بودند تمام وقت خود را در اختیار خواهرشان گذاشته بودند و حقیقتاً وجودشان و راهنمائیهایشان مؤثر بود.

هر سه نفر گریه می کردیم. ماندانا به تلاوت مناجات مشغول شد و چندین مناجات پی در پی تلاوت کرد تا قدری آرامش یافتیم. صدای زنگ تلفن ما را بخود آورد. آقای بهمردی بودند و گفتند که محل را یافته اند و از ماخواستند که بسرعت خود را به محلی که آدرس داده بودند برسانیم. از قرار معلوم، عصر روز قبل وقتی

پریدخت خانم به منزل رسیده و جریان را به اخوی (آقا ایرج خاضع) گفته بودند ایشان به پزشکی قانونی مراجعه نموده و چون وکیل دادگستری بودند، توانسته بودند اطلاعاتی کسب نمایند و بفهمند که ایشان را در بهشت زهرا مدفون ساخته اند. (۳۷) آقای خاضع وصیتنامه را گرفته و موضوع را تلفنی به آقا فرید اطلاع دادند و ایشان هم صبح خیلی زود به آنجا رفته و بالاخره محل را پیدا کرده بودند و ما را باخبر ساختند و ضمناً آدرسی را مشخص کردند که به ایشان ملحق شویم.

محل تدفین

من و پریدخت در حالی که هر دو چادر پوشیده بودیم به محل رسیدیم. آقا فرید در حالی که به اتومبیل خود تکیه کرده بودند منتظر ما بودند. سوار شدیم و به محل بهشت زهرا (محل تدفین مسلمانان) رفتیم. ایشان فرمودند: در این محل قطعه زمینی است که اعدام شدگان را در آن دفن می کنند و اکثراً اجساد مجاهدین را به اینجا می آورند. در این قطعه دو نفر از احبای نازنین که بوسیله پاسداران بشهادت رسیده بودند مدفون گشتند. قطعه ۹۱ بفاصله زیادی از محل تدفین اجساد در بهشت زهرا قرار داشته و آن را بنام کفرآباد می خواندند این قطعه مانند بیابانی خشک و دور افتاده بود و محل قبور اغلب بوسیله یک قلوه سنگ مشخص شده بودند، محل دفن جناب اخوی و جناب خیرخواه نیز بوسیله دو قطعه سنگ (سنگ

رودخانه) که نام آنان را با جوهر سبز بد خطی نوشته و در بالای محلی که شبیه قبر بود، گذاشته بودند، پیدا کردیم. هر دو نفر بهائی و بجرم عقیده بشهادت رسیده بودند. جناب اخوی را در زندان قصر و جناب خیرخواه را در زندان اوین تیرباران نموده و جسد پاکشان را بدون غسل و کفن و حتی بدون اطلاع احدی از خانواده در زیر خاک مدفون ساخته بودند. روحشان شاد باد.

با فاصله نسبتاً زیادی (حدود ۶ تا ۷ متر) ایستادیم و با ترس و وحشت فراوان دعا خواندیم و بازگشتیم. در حین بازگشت آرام و قرار نداشتیم. در عالم خیال به هرطرف پرواز می کردم. اخوی نازنین را در حالات مختلف و با همان لبخند دلپذیر مشاهده می نمودم. در حال دعا و مناجات، اسب سواری در کنار جوخه سربازان، در حال شنا در استخر منزلمان، در حال نطق و بیان در مجالس، در حالت نظامت، معلم درس اخلاق، در کنار جناب سمندری، در لباس افسری با حمایلها و نشانهای مختلف و بالاخره در کنار خانواده و در حال مزاح و شوخی و خنده. ولی حالا، در زیر خروارها خاک بدون حتی دو متر پارچه که بصورت کفن تن هر دارا و فقیر را می پوشاند. وای، خدای من، چطور از دستمان رفت. ای کاش حرفش را گوش نمی کردم و مرتب بدیدنش می آمدم. ولی نه،...

نمی دانم که چقدر طول کشید تا به منزل رسیدیم. فقط اشک می ریختم و ابداً نمی توانستم آرام بگیرم. حال پریدخت خانم هم بهتر از من نبود. وقتی وارد آپارتمان شدیم عده ای از

دوستان اعم از بهائی و غیر بهائی آمده بودند. دعاهاى زیادى تلاوت گردید که سبب آرامش و تسلى خاطر شد و کم کم توانستیم بحال خود بازگردیم. اما دوباره شب شد. ما ماندیم و حسرت، ما بودیم و جای خالى او. دریغا که در طول ایام سجن نبودن ایشان را احساس نمی کردیم ولی اکنون، با اینکه می دانستیم که از رنج و درد و ملامت و شکنجه بازجوها راحت شده و در جوار ملاء اعلی ساکن گردیده است ولی جای خالى او در خانه بوضوح احساس می شد. به هر حال کارى از دست ما ساخته نبود. بخاطر آوردن این بیان مبارک را که می فرمایند:

"یا ابن الانسان، فکر فی امرک و تدبر فی فعلک. أتحب ان تموت علی الفراش او تستشهد فی سبیلی علی التراب وتكون مطلع امری ومظهر نوری فی اعلی الفردوس؟ فَأَنْصَفْ یاعبد." (۳۷)

آرى، او با هوش سرشار و استعداد قوی و تدبیر تحسین برانگیزی که داشت بهترین راه را انتخاب کرد و به اعلی درجه و مقام واصل شد. روحش شاد و روانش غرق در انوار باد.



این خفته جمید معن و ایمان و وفاست
سروانه برسوخته حسن بهاست
زین دانه که سرزمین شد بهمان
گلپای ما تی است که ترنسوونماست

فصل هشتم

**وقایع بعد از شهادت
ناظران بر شهادت
خبر شهادت
تهیه سنگ
مصادره اموال**

بعد از شهادت

"... در این سنین معدودات من غیر تعطیل از سحاب قضا سهام بلا باریده و مع جمیع این قضایا و بلایا نار حب الهی در قلوبشان به شأنی مشتعل که اگر کل را قطعه قطعه نمایند از حب محبوب عالمان نگذرنند بلکه به جان مشتاق و آملند آنچه در سبیل الهی وارد شود..." (۳۸)

بعد از آن که اخوی را در زندان قصر بشهادت رساندند و جسد نازنینش را بدون غسل و کفن در زیر خاک پنهان نمودند، بیت العدل اعظم الهی طی پیامی به تاریخ ۹ مارس ۱۹۸۲ چنین می فرماید:

"... تاج شهادت زینت بخش رأس دو نفس محبوب دیگر شد: حسین وحدت حق از طهران و ابراهیم خیرخواه از بابلسر. اولی، یک مهندس عالیقدر رشته الکترونیک در تاریخ ۲۸ فوریه مقارن با لیله بعثت حضرت رب اعلی بر حسب تقویم قمری اعدام شد و آقای خیرخواه، از یاران فعال منطقه بحر خزر دو روز قبل از آن به چنین سرنوشتی پیوست.

اجساد اعدام شدگان بدون اطلاع اقوام و دوستان و رعایت تشریفات و مراسم بخاک سپرده شده است... " (۳۹)

حدود دو هفته به اتفاق همسر و دخترم در طهران ماندیم و دوستان زیادی اعم از بهائی، زردشتی و مسلمان تشریف آوردند و دعاهای زیادی تلاوت گردید و سبب تسکین خانواده شد. از جمله دوستانی که مرتباً می آمدند جناب دکتر شیخ الاسلامی و همسر محترمه شان بودند که حقیقتاً لطف کردند و با وجودی که اکثر فامیل مسلمان از آمدن به خانه بستگان بهائی هراس داشتند اما ایشان با داشتن مقام و رتبه عالی در طهران بدون خوف و ترس مرتباً آمدند و در جلسات دعا شرکت کردند و ابداً ابائی نداشتند.

روزهای سخت و طاقت فرسای آن ایام را هرگز فراموش نمی کنم. همه روزه وقت قبل از ظهر ما برای ملاقات با افرادی بود که شاید بتوانند از چگونگی شهادت جناب اخوی ما را باخبر سازند. کمینه گاهی بتنهائی با چادر سیاه و زمانی با مانتو و روسری و بعضی اوقات به اتفاق پریدخت خانم به آدرسهای که بدست می آوردیم، مراجعه می نمودیم و گاه با چنان وقایع حساسی مواجه می شدیم که باورکردنی نبود.

ناظران بر شهادت

روزی به خانه یکی از افسران زندان قصر مراجعه نمودم. در زدم، خانمی نسبتاً مسن در را باز کرد. سلام و احوالپرسی نمودم و خودم را معرفی کردم و گفتم: خواهر سرهنگ وحدت حق هستم که

دو روز قبل در زندان قصر اعدام شدند. خواهش می‌کنم که اگر ممکن است به جناب سروان بفرمائید که اجازه دهند چند دقیقه ای مزاحمشان باشم و به سئوالاتم پاسخ دهند که ناگهان اشک از چشمانم جاری شد. با اینکه خیلی سعی کرده بودم که آرامش خود را حفظ کنم اما نتوانستم. اوائل انقلاب بود و مخصوصاً افسران دائماً مورد تهدید قرار می‌گرفتند معهذآ آن خانم مرا به داخل منزل دعوت نمود. بعد از اظهار همدردی با من درحالی که خودشان هم بسیار محزون بودند، درب یکی از اتاقهای مشرف به هال را آهسته باز کرده و گفتند: نگاه کن! پسرم سه روز است که مثل روانیها شده با احدی حرف نمی‌زند، چیزی نمی‌خورد، سیگار می‌کشد و گاهی هم با خودش چیزی می‌گوید و چند قطره اشک از چشمانش خارج می‌شود. او مثل بهت زده ها شده است. با صحبتهایی که شما کردید، گمان می‌کنم که پسرم ناظر بر این واقعه بوده است. خیلی تشکر کردم و خداحافظی نمودم. ابدأ راضی نشدم که با سئوالات خود سبب عذاب و ناراحتی بیشتر ایشان بشوم. به منزل باز گشتم و جریان را برای پریدخت خانم تعریف کردم و قرار شد مدتی بعد دوباره خدمتشان برسیم. مدتها گذشت، روزی بر حسب اتفاق پریدخت خانم از یکی از دوستان شنیده بودند که این افسر با ناراحتی شدید به یک نفر از متعصبین گفته است:

" از وقتی که با جناب سرهنگ وحدت حق در زندان آشنا شدم و نحوه شهادت او را دیدم هنوز مات و متحیرم که چطور

این فرد و امثال او که به تهمت بی دینی و کفر و گمراهی اعدام می شوند اینطور در مقابل گلوله ها با سرور می ایستند؟ مگر ممکن است فرد دانشمند و مطلعی مثل ایشان برای هیچ و پوچ جان خود را بدهد؟

من ناظر تیرباران او بودم. حاکم شرع گفت: یک کلمه بگو نیستم تا ترا به خانه ات بفرستم.

ولی او خندید و گفت: ای کاش صد هزار جان داشتم تا نثار کنم.

حاکم شرع گفت: چند دقیقه به تو فرصت می دهم تا فکر کنی.

ایشان با صدای بسیار ملیحی شروع بخواندن کردند. فکر می کنم دعا می خواند. عربی بود و من نفهمیدم اما حس کردم که خیلی زیبا بود و بعد در مقابل حاکم شرع ایستاد و گفت: سینه من برای گلوله های شما آماده است.

خیلی تعجب کرده بودم. وقتی خواستند چشمان او را ببندند، گفت: نه، من سرباز هستم، می خواهم از گلوله ها با چشم باز استقبال کنم.

من هنوز وقتی آن روز و آن صحنه را در مقابل چشم مجسم می کنم مات و مبهوت می شوم و از خود می پرسم که آیا ممکن است برای چیزی که حقیقت ندارد اینگونه جان داد؟

یکی دیگر از نفوسی که بر واقعه شهادت جناب اخوی ناظر بوده حالت خود را چنین بیان نموده است. "باورکنید اگر اسلحه در دست داشتم همه آنان را به رگبار می بستم." از قرار معلوم این شخص یکی از مأموران در زندان قصر بوده که در گوشه ای ایستاده و نظاره گر بوده است. او بعداً جریان را برای دوست خود آقای افشین تعریف نموده و آقای افشین شرح ماوقع را بعد از آزادی از زندان برای پریدخت خانم تعریف نموده و سپس بنا بر خواهش ایشان کلیه مطالب ذکر شده را نگاشته و به ایشان مرحمت نموده است. ایشان در قسمتی از این خاطرات خود می نویسند:

"حدود ساعت ۱۰ صبح آقای "س" آمد. او جوانی بیست ساله است. گفتم بیا تا ترا بجائی که این مرد محترم را بشهادت رساندند ببرم. من با ایشان همراه شدم تا به نزدیک آن قربانگاه رسیدیم. ولی دیگر قدرت حرکت نداشتم این جوان بازوی مرا گرفت تا بجایگاه رسیدم با نهایت خضوع بر جایی که خون مقدس آن مرد بزرگوار ریخته شده بود سجده کردم. نمی دانم چقدر اشک ریختم تا این جوان مرا بلند کرد، قلم من از توصیف این عظمت عاجز و قاصر است... وقتی حالت رقت بار مرا دیدند مرا به بهداری بردند. در اطاق پزشکان ۶ نفر پزشک جمع بودند من به سؤالات آنان جواب می دادم همه تحت تأثیر عظمت و شجاعت جناب وحدت حق واقع شده بودند، آنها یکصدا می گفتند واقعاً این مرد بزرگوار با همه علم و فضل و دانشی که داشت آگاهانه در راه

هدفی که داشت رفت. خداوند رحمتش کند. اما آنچه که مسلم است در نزد این مرد و این جامعه حقیقتی هست... " (۴۰)

آقای افشین همان جوانی است که در زندان با جناب اخوی دوست بوده و ایشان درباره امر مبارک و تعالیم جدید با او صحبت کرده بودند. ایشان بسیار محب گشته و امیدوارم که تا کنون به عرفان حق فائز شده باشد.

شبی هم به منزل آقای وصلی (از بهائیان هم سجن که آزاد شده بودند) رفتم. آن شب نیز تنها بودم و با چادر سیاه مراجعه کردم. آقای وصلی فرمودند: من فقط ایشان را در دادگاه برای آخرین بار دیدم و گفته شد که ایشان به ۱۰ سال زندان محکوم شده اند و بعد ما را برای گرفتن تعهد خواستند و ایشان را به زندان قصر باز گرداندند. ایشان همیشه می گفتند که من اعدام می شوم اما شما آزاد می شوید ولی من هیچوقت باور نمی کردم.

خبر شهادت

همسایگان ایشان وقتی خبر شهادت او را شنیدند همگی بی اختیار اشک می ریختند و ناله و نفرین بر مسببین این عمل شنیع می نمودند. روزی یکی از رفتگران محل به یکی از همسایگان آپارتمان اخوی گفته بود: می دانید چرا سرهنگ را کشتند؟

آن شخص جواب داده بود: نه، چرا؟

- زیرا او محبت داشت. یک انسان واقعی بود. او همیشه به ما سلام می کرد. هیچوقت نتوانستم به او سلام کنم. همیشه احوالپرسی می کرد و اگر کاری داشتیم انجام می داد. معلوم است که چنین شخصی را اینها نمی خواهند و بعد های های گریه کرده و گفته بود که من خجالت می کشم به خانم ایشان نگاه کنم.

تهیه سنگ

از آن به بعد گاهی به بهشت زهرا می رفتیم و با فاصله نسبتاً معقولی می نشستیم و دعا می خواندیم طولی نکشید که پریدخت خانم تصمیم گرفتند که به کمک چند نفر از احواء صبح خیلی زود به بهشت زهرا بروند و قطعه سنگی را که تهیه کرده بودند بر روی آرامگاه قرار دهند. خوشبختانه این کار انجام گرفت و عکسی نیز بیادبود گرفته شد. آرامگاه ایشان در قطعه ۹۱ ردیف ۲۷ شماره ۳۲ قرار دارد. این شماره ها هم اگرچه تصادفی است اما می تواند نشانی از عشق او به جمال اقدس ابهی و حضرت رب اعلی باشد:

(بهاء = ۲+۷=۹) و (باب = ۳+۲=۵)

مصادره اموال

ای کاش! با کشتن او قلبشان آرام می گرفت و خوی ستیزه گرشان تسکین می یافت متأسفانه چنین نشد بلکه روز به روز حریص تر شدند و بر جسارت و تعدی خود افزودند.

هنوز بیش از چند هفته از شهادت اخوی نگذشته بود که پاسداران مجدداً آمدند و به ارباب همسایگان پرداخته آنان را مجبور ساختند که کرایه آپارتمان خود را به حساب دولت واریز نمایند و سپس بعنوان مصادره اموال اقدام به فروش مایملک ایشان نمودند در حالی که حکم مصادره اموال نداشتند. پریدخت خانم که کاملاً تلاش می کردند توانستند با کمک دخترشان (روحیه خانم) یک طبقه از ساختمان را که بنام ایشان بود باز پس بگیرند و خودشان در آن ساکن شوند و با اجاره دادن طبقه دیگر که بنام خودشان بود به زندگی ادامه دهند. اما همچنان که آقای حسینی (دادستان دادگاه انقلاب) دستور داده بودند آقای مصباح در صدد جلب پریدخت خانم بر آمد و یک روز ایشان را به دادگاه احضار و روانه زندان (بند نسوان) نمود و به این ترتیب توانست تعدادی از طبقات را به پاسداران بفروشد. سرکار پریدخت خانم در زندان نسوان هم آرام نداشت. سرگذشت زندگی و مظالم وارده را برای زنان زندانی تعریف می نمود و به تذکرات مسئولین زندان که دائماً از او می خواستند که سکوت نماید توجهی نداشت. ترس از گرفتار شدن پریدخت شاید بیشترین ناراحتی جناب اخوی را در دوران حیاتشان تشکیل می داد و دائماً به ایشان متذکر می شدند که خیلی مراقب باشد که بچنگ اینها نیافتد. اما بالاخره همان شد که ایشان نمی خواستند. زیرا بعد از شهادت همسر عزیز و مهربان، پریدخت خانم دیگر قراری نداشتند و نمی توانستند آرام بگیرند لذا گرفتار این گرگ صفتها شدند. اما بحمدالله بخیر گذشت

و با تلاش جناب خاضع و سایر دوستان ایشان به قید ضمانت آزاد شدند.

کمینه و دختران و یکی از دامادهایم نیز در سال ۱۳۶۱ هجری شمسی در زندان عادل آباد شیراز گرفتار بودیم و تنها وسیله ارتباط ما همسرم در شیراز و جناب ایرج خان برادر پریدخت خانم در طهران بودند که هر هفته ضمن ملاقات از حال ایشان باخبر می شدیم. حقیقتاً همه احبای ایران خیلی طاقت آوردند و خوب تحمل کردند و این ممکن نبود جز با تأییدات الهیه که قدرت دادو الا ما انسانهای خاکی چگونه می توانستیم به این درجه از استقامت برسیم که دشمنان را مرعوب سازیم؟ این موهبت الهی هرگز فراموش نمی شود و این حق بزرگ را خودش من دون استحقاق عنایت نمود چنان که می فرماید:

"یا ابن الروح، حقى عليك كبيراً لايسنى و فضلى بك عظيم لا يغشى..." امید آن که به عدلش از ما باز نگیرد و ما را بخود وانگذارد. (۴۱)

به هر حال، پریدخت خانم با تمام توان در پیگیری پرونده های ساخته شده و احقاق حق می کوشید اما هر روز مشکل تازه ای پدیدار می گشت و حکم جدیدی صادر می شد و دیگر نتوانست تحمل کند و راه دیار غرب را در پیش گرفت و بسوی فرزندان شتافت. کلیه اموالشان مصادره شد. اموال فرزندان نیز به حکم

دادگاه مصادره گردید و بعد از ده سال مجدداً حکم جدیدی در تاریخ ۱۳۷۰/۸/۲۷ هجری شمسی با این عنوان صادر شد:

"...در خصوص محکومیت وحید و شهاب و روحیه وحدت حق فرزندان حسین... مقتضی است در اجرای حکم صادره نسبت به شناسائی و تملیک اموال نامبردگان اقدام نموده و نتیجه را با ارسال لیستی از ریز اموال منقول و غیر منقول با ذکر مشخصات دقیق... اعلام فرمائید..." (۴۲)

حدود دو ماه بعد مجدداً حکمی به اداره ثبت به این شرح فرستادند: تاریخ ۷۰/۱۱/۱ اموال خانواده وحدت حق بفتح ستاد اجرائی فرمان مورخ ۶۸/۲/۶ حضرت امام مسترد و اصل سند را به برادر حمداله جلالوند تحویل نمایند... (۴۳)

امروز که این اوراق را می نگارم باز هم بیاد چند ماه قبل افتادم که در یکی از روزنامه های شهر شیراز حکم جدیدی بر علیه فرزندان اخوی صادر و از آنان خواسته بودند که خود را به دادگاه انقلاب معرفی و اسناد زمینها و املاک خود را که در شیراز داشته اند رسماً واگذار نمایند... فاعتبروا یا اولی الابصار.

شایان ذکر است که رأی دادگاه انقلاب اسلامی تهران - اوین، شعبه سوم صادر گردیده به این شرح است: به تاریخ

۱۳۷۰/۲/۲۸

"... نظر به این که آقایان وحید وحدت حق... شهاب وحدت حق... و روحیه وحدت حق همگی فرزندان حسین و از ایرانیان پیرو فرقه... بهائیت هستند... از استیمان جمهوری اسلامی ایران خارج و اموال بجا مانده از آنها فاقد احترام است. دادگاه حکم به مصادره کلیه اموال آنها اعم از موارد شناخته شده و غیر آن، اعم از آنچه به اسم خود یا دیگران نموده باشند، صادر و اعلام می دارد..." (۴۴)

حضرت بهاء الله می فرماید: "لعمری یا ملاء الاشرار ما بقی لکم مجال العذر و الاعتذار... هل ظننتم لانفسکم الایمان؟ و هل تحسبون انکم اهل الفرقان؟ لا و نفس الرحمن..." (۴۵)

حقیقتاً بلائی نبود که بر این خاندان نازل نگشت. قلم از شرح رفتار و اعمال آنان قاصر است. بهتر آن که این ماجرا را با قطعه شعری از سرکار اقدس خانم تقدیری خاتمه دهیم و برای همه آن جاهلان غافل دعا کنیم و از درگاهش طلب عفو و غفران نماییم.

دوستان گرچه شدید است غم هجرانش
نظری بر ثمرات و اثر دوراننش
خوش سفر وحدت حق کرد مبارک بادا
منزل آخرت و عالم بس رخشانش
سر و زر سهل فدای رخ دلدار نمود
آفرین باد به عزم و سره ایمانش

نی ز تهدید هراسید نه از طعن رقیب
 آنچه کردند ستم او بنمود ایقانش
 وعده دادند گرانکار کند جانان را
 مال و جان باز خرد وارهد از زندانش
 داد پاسخ که بدم کاش هزاران صد جان
 تا به اندر ره محبوب کنم قربانش
 خادم امر بها هستم و اندر ره او
 سر و جان می دهم و می نکنم کتمان
 باورم نیست که مسکین حقیری چون من
 لایق این همه جود و کرم و احسانش
 از بلایا نهراسیم که آن عین عطاست
 شاکر نعمت حقیق و بجان خواهانش
 پیک پیغام عظیمیم و زالطاف بها
 دارم امید که این ره بیرم پایانش
 حاکم شرع چو بشنید چنین نطق فصیح
 مصلحت دید که خاموش کند الحانش
 کافرش خوانده و محکوم نمودند او را
 داوری تا چه کند دادرس منانش
 حکم ابلاغ و سه جلاد شقی آماده

دیدنی بود در آن دم دو لب خندان‌ش
تن بیاراست بپوشاک خود و عطر گل
شاد و پیروز روان گشت سوی میدان‌ش
ناظران با نگه بُهت بهم خیره شده
در عجب مانده که با کیست چنین پیمان‌ش
مست و مدهوش و ثناخوان شده بود
تن گرفتار زمین در طیران بُد جان‌ش
او به جلاد نظر لیک ز دل صبر و قرار
برده بُد یوسف و الا گهر کنعان‌ش
چشم‌ها باز و ز هر سوی روان تیر جفا
دشت دل داد صفا ریزش چو باران‌ش
بر لبش نغمه رب ارنی بود بدید
به عیان طلعت آن ایزد بی اقران‌ش
ناگهان هممه برخاست ز انبوه ملک
با کف و هلله بردند سوی رضوان‌ش
وادی هفتم و صد پیچ و خمش را استاد
عملاً نیک بیاموخت به شاگردان‌ش
حق نهادیش بسر تاج حیات ابدی
مفتخر نیز بدان همسر و فرزندان‌ش

مدعی خواست که خاموش شود نغمه او
منتشر گشت به عالم رنه رنانش
قلمی معجزه گر کاش بُدم تا گویم
از همه فضل و کمال و ورع و عرفانش
اقدس امروز چرا غمزده و نالانی
بهر خود؟ یا که حسین و همه همزمانش
محنت و غم همه از ما که گرفتار جهان
بُرد با او بُد و با شیردلان یارانیش

انتهی

زیر نویسها

- ۱- آثار قلم اعلی جلد ۲ صفحه ۸
- ۲- نورین نیرین صفحه ۱۶۵
- ۳- مائده آسمانی جلد ۱ صفحه ۷۲
- ۴- منتخبات آثار مبارکه جلد ۲ صفحه ۱۰۴
- ۵- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۱
- ۶- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۲
- ۷- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۳
- ۸- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۴
- ۹- نگاه کنید به صفحه ۱۷
- ۱۰- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۵
- ۱۱- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۶
- ۱۲- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۷
- ۱۳- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۸
- ۱۴- مجموعه الواح مبارکه صفحه ۱۵۷

- ۱۵- مصابیح هدایت جلد ۲ صفحه ۴۲۳
- ۱۶- کتاب مستطاب اقدس آیه ۹۱
- ۱۷- پیام شهرالشرف ۱۴۳ بدیع
- ۱۸- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۶
- ۱۹- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۹
- ۲۰- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۶
- ۲۱- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۱۰
- ۲۲- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۱۱
- ۲۳- مجموعه مبارکه ادعیه ضروریه صفحه ۱۵۸
- ۲۴- کتاب آیات الهی صفحه ۲۹۲
- ۲۵- کتاب آیات الهی صفحه ۲۹۴
- ۲۶- کتاب تاریخ در ترازو
- ۲۷- پیام ۱۹۸۰ میلادی
- ۲۸- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۱۲
- ۲۹- کتاب مائده آسمانی جلد ۴ صفحه ۳۷۰
- ۳۰- منتخبات الواح حضرت عبدالبهاء صفحه ۴۴۹
- ۳۱- کتاب مستطاب اقتدارات
- ۳۲- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۱۳
- ۳۳- منتخباتی از مکاتیب حضرت عبدالبهاء جلد سوم صفحه ۱۴۲
- ۳۴- کتاب امر و خلق جلد ۴ صفحه ۴۷۷
- ۳۵- منتخباتی از مکاتیب حضرت عبدالبهاء جلد سوم صفحه ۱۴۳
- ۳۶- منتخبات آثار مبارکه جلد دوم صفحه ۱۰۵

- ۳۷- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۱۴
- ۳۸- لوح مبارک خطاب به ناصرالدین شاه صفحه ۴۲
- ۳۹- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۱۵
- ۴۰- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۱۳
- ۴۱- کلمات مبارکه مکنونه عربی شماره ۲۰
- ۴۲- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۱۶
- ۴۳- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۱۷
- ۴۴- نگاه کنید به ضمیمه شماره ۱۸
- ۴۵- نورین نیرین صفحه ۱۶۸

منابع و مأخذ

- حضرت بهاء الله، کتاب مستطاب اقدس، مرکز جهانی بهائی، حیفا
- حضرت بهاء الله، لوح مبارک سلطان ایران، تنظیم جناب عزیزالله سلیمانی اردکانی، سنه ۱۱۵ بدیع
- حضرت بهاء الله، کتاب مستطاب اقتدارات، بقلم جناب مشکین قلم
- حضرت بهاء الله، مجموعه الواح مبارک، چاپ مصر مطبعه سعادت، ۱۹۲۰ میلادی، ۱۳۳۸ قمری
- حضرت بهاء الله، آثار قلم اعلیٰ، جلد ۲
- حضرت بهاء الله، منتخبات آثار مبارکه، جلد ۲
- حضرت بهاء الله، کلمات مکنونه، فارسی، عربی، انگلیسی، چاپ لندن، ۱۹۲۹ میلادی
- حضرت بهاء الله، آیات الهی، جلد ۱، لجنه نشر آثار امری به لسان فارسی و عربی، ۱۵۰ بدیع

حضرت عبدالبهاء، منتخابات الواح حضرت عبدالبهاء، جلد دوم
حضرت عبدالبهاء، منتخابات الواح حضرت عبدالبهاء، جلد سوم
بيت العدل اعظم الهی، پیام شهرالشرف ۱۴۳ بدیع
بيت العدل اعظم الهی، پیام مورخ ۱۹۸۰ میلادی
عبدالحمید اشراق خاوری، مآئده آسمانی جلد ۱، مؤسسه ملی
مطبوعات امری، طهران، ۱۴۳ بدیع
عبدالحمید اشراق خاوری، نورین نیرین، لجنه ملی نشر آثار امری،
طهران، سنه ۱۲۳ بدیع
فاضل مازندرانی، امر و خلق، مؤسسه ملی مطبوعات امری، سنه
۱۳۱ بدیع

ضمان

شدی چه آن نگار آید	بد و صد استلا و دو چار آید
شدی گنند عالم لعن	رایت حق از شکار آید
شدی که مدت غیبت	تا زمان لغت هزار آید
شدی که از چهار بنی	با علامات هر چهار آید
آیت اول از موسی	صاحب خوف و انتظار آید
دویمین آنکه باقیه و سخن	همچو یوسف بر روزگار آید
شومین کز فتاوی علمای	همچو عیسی افسر از دار آید
چهارمین همچو احمد مرسل	مظهر وحی کردگار آید

شدی مگر تو از فقها؛
اکثر اعداء من العلماء؛

به و صد است ملا و حادیه	راست حق از شکار آید	نی زمان لغت هزار آید	با علامات هر گاه آید	صاحب خوف و شفق آید	بگو بوی صفت برور آید	بگو عینی فیض از دار آید	سنگ در می گوید هر آید
آنگه در این بنده تعیین نشندی چو آن کار آید	بگفت حدیث و کلام عین نشندی گشته عالم آید	علما کشف ایستند کهن نشندی که بدست عبودیت	کاین خلافت از اول در نشندی که از آنها زنی	ظلم و آشکار و ناشی میر آید اول سر گذار برین	یعنی ست این عدو عین دو زمین یکی باقیته و یکی	شد بر از عدل سالی و نه شومین گزینش دی علی	که در اینست دینه حق نیز جا بدین چو اول
بهرت خفا از آنکه درین	این قلم از بی با شمع	عالم کس لم یحیر اص	فی الکلم لم یطبعوه	راست این حدیث بوف	ایند این آله تصادم	زبان عدل و بی با	و جلال قوم عالم کرم
و صفت و حال کفایت	و صفت و حال کفایت	اعلموا المسیر بحکم	اعلموا المسیر بحکم				

نشندی که تو از لغت
 اکثر اعراض از من العلماء

نفر سید یگانه بوده در تک خطاه خلافتی نشده اند شدید تر محسوس گردید
 شما دلجو شوی و اگر مشر و جدا می که دارم بجهت آن است که این نه زمان و
 این حقیر و این ناهنجری بخاطر مسکله خداشناسی و امور روحانی و روحانی است
 و اگر نه انفعال و چند بار روحانی دیگر تعلیم و نه تا چندین بار و نه اعتقاد بمواد نمود
 و نه نالگانه و نه عمل نکرد و خلافت را با سرزده است . همیشه مطیع دولت و
 حکومت بود و همیشه در راه اعتقاد و ترقی کشور مقدس ایران که همیشه ایم ...
 عزائم شما انفعال و این قدر معتقد را که انفعال بر روی شما در حقیقت را دارد خوب
 میشناسید و در وضع نه نالگانه در دست هیاتم که زمان ها که در پیش آمده ام می ...
 دارید و این بیان سرگشته ام که نادیده باقیان مشر مردم شنیده اجیر ...
 خانه سید حسین و خدمت حق فرزند سید محمد و مرحوم سید فاطمه در طریقت
 مورد خوراک دست داد و نام و تحت تربیت نام دارد که میراث ترازا دارد است
 بنام خانم رضوان قادر گزین . یک بار این بار با سراد موکمنه بخیر باد که مرا در تحصیلات
 در وطن ابتداء و قرابت قرآن کلمه خواندن بود است . مرحوم پدرم جانب سید محمد
 پدر با سراد و در امور تحصیل فرزند اشتر شدید العمل و انتظامات زیادی داشت
 انفعال در وطن ابتداء که در محیط خانواده گذرانیدم ام روز کلاس هفتم یعنی سال
 اول دبیرستان در مدرسه نظام طهران شروع تحصیل نمودم و در شیراز دبیران جوی
 و لحن نمودم . دوره دبیرستان را با برتسیت زبیرس پایان رسانیدم و دوره هفتم سال
 دبیرستان را در پنج سال طی کردم و در دانشگاه خسر شدم و در رشته مهندسی زبان
 شروع تحصیل خسر نمودم و در مهر ۱۳۲۵ خسر در دبیرستان طی نامی شدم یعنی
 بیت و در سال بعد که خسر شدم . انفعال در یازدهم مرداد ۱۳۰۲ خسر و بار هفتم
 اوت ۱۹۲۵ در شیراز توله شده ام .

روزنامه اطلاعات شماره ۵۵۴۳ تاریخ ۱۳۵۳ م
 ۱۹ آبان ۱۳۴۴ مطابق با ۲۸ دی ماه ۱۳۵۳ م



دیرستان نظام تهران

طبع در شماره شخصی

ناشر آذرخش حسین صوریان سنه تاسیس

کلاس ماهانه دروس تبلیغ امر بجائی

فروشنده انواع دفتر و نوشت افزار

بطور بازرگانی

علی کوچه پخش تهران

بازار بزرگ تهران

مقدمه مترجم

تاریخ نبیل که تعلیم صدیقی و سادات نبیل مخبر بازنه کلمه است آئین و مذهب و شواهد
 و سلسله مراتب شخصی از شهامت و بیانی که ترین مصدر و شکیلیت و منه ملازم
 بحسب و محاملت همام و جمال و خلقت و تانت و تملیوبیت شملت آب و دلسلی
 از آنجا که تبلیغ شلواریان که خلقت علمی و انوفی بویک شمشون آن انعم سستلی بود
 آنجا که جوان الهی که تب مدیه عالی از ادعای خود بخبر و رفت است محضت ملیله
 و عیال مدیه مخترع شرح شده کمال بلبله کاکه و از آنکه شورایان فرزند و در کتاب
 لکچر که درون قشور است شرح است که در زبان تمهید اب ایران جز کافران
 لکچر و سراسر اعمال بشری و فقه جوان ابو قانون و عالی و جمود داشت و شاع
 کل و جان بتر حکم و از آنکه مداخل و مذهب معاینه نخلت از مصدر و ذیل شاعران و کلام
 انعام بر سر سگ که سستی اسکان و مثال و راه قریب و در همه کفران و بیخاکون و
 بیخاکون از آن بکلی نه مشعل و سست کمن از اسرار الخیال و از چون خلقت
 نذران سرع بلبله و قیمت بر شایسته و آب و حق و انظر و زوت و هم بویک
 لکچر و فی درون پستی و موهنا فی ناز شده است محبت اسباب از بیست لکچر
 از آنکه از این جمود و مسخ بابت رسم انعم و تمام تمام از بیت و کایت حرفی از
 لکچر بیان نظر لکچر نام و جهت سستی از نظر لکچر مدعی و جهت سستی از
 در آنکه از بیت شیخان شکر که که مقصود دعوی تمام چاشینی از اب است
 و در سستی خلقت اسباب لکچر بیان نظر شود که از بیت کما بنا رت لکچر انعم
 و در سستی خلقت اسباب لکچر بیان نظر شود که از بیت کما بنا رت لکچر انعم

روزنامه اطلاعات شماره ۵۵۵۳ - سال ۱۳۴۳
 شماره ثبت ۳۳۳ - شماره مطبوعاتی ۱۹۸۴۳۳
 تهران - کورس پستی ۱۰۰۰۰



دیرستان - نظام تهران

شماره مسلسل
 تاریخ نشر
 چاپخانه
 شماره ثبت
 شماره مطبوعاتی
 تهران - کورس پستی ۱۰۰۰۰

فروشنده انواع دفتر و نوشت افزار

بطور بازرگانی

علی کوچکینش - تهران

بازار بین کسب و کار

تعمیرات

محبت ملی از راه از در خانه خانه راه می شویم ۲۷ فروردین ۱۹۶۹ - شماره ۱۰۰۰۰ - تهران
 تعجب، شید خوار و بیکار یعنی از اصل راهی انجام و معانی بزرگ محبت میاد اینجا
 از سر گرفته که چه راهی را بجهت انجام آن راهی را بجهت انجام آن راهی را بجهت انجام آن
 دست راستی تعلیم و ترویج به دست راستی تعلیم و ترویج به دست راستی تعلیم و ترویج
 عزیزان و دوستان است عشق یعنی در بند هم چار این راه است به کار بردن و باطن
 تیر آه که در حرف و دعوت شکر و سپاس است انجام آن راهی را بجهت انجام آن
 هر دست از محبت شوقی که در حرف و دعوت شکر و سپاس است انجام آن راهی را بجهت انجام آن
 و شایسته یکدیگر شکر و سپاس است انجام آن راهی را بجهت انجام آن راهی را بجهت انجام آن
 بجز از شکر و سپاس است انجام آن راهی را بجهت انجام آن راهی را بجهت انجام آن
 را بجهت انجام آن راهی را بجهت انجام آن راهی را بجهت انجام آن راهی را بجهت انجام آن
 شایسته محبت میاد الله و محبت میاد الله و محبت میاد الله و محبت میاد الله
 دارد و هم واقع بر سر است به اقصی ابد وقت و فراست طاعت و عبادت
 محبت میاد که آن کتاب محبت میاد که آن کتاب محبت میاد که آن کتاب محبت میاد
 در انجام و معانی شوقی که در حرف و دعوت شکر و سپاس است انجام آن راهی را بجهت انجام آن
 کتاب به اتمام میاد به اتمام میاد به اتمام میاد به اتمام میاد به اتمام میاد
 در نقش کلی معانی شوقی که در حرف و دعوت شکر و سپاس است انجام آن راهی را بجهت انجام آن
 محبت میاد که آن کتاب محبت میاد که آن کتاب محبت میاد که آن کتاب محبت میاد

==== (آریسه که از شهید حمید حسین و خدات حقیق بیسناد در ارم) =====

سال ۱۳۲۸ شمسی که از طرف محفل ملی ایران طاعت نماز یزد بودم ، اولین بار در جمع جوانان شیراز در حاشیه القدر با حسین آقاسی ششم ، طنز آخر دانشکده انصری را تمام کرده و لیسانس میهند پس در منابع نامی شده بود .

مدینه نامی کبری با موضوع و ترویج بیبایه را توأم داشت ، در این ویبانه در استان - استان مانند تاجیک بود پس در شهر - در استان صربان و استعانه .

در آستان با وجود جناب نواز الله سعیدی که در پیش از اکتفای سمت از درب ورودی از کوبه یحیی در حاشیه القدر نشان بودند و جناب محمد علی نیش که باعالمه مخرمه در انشای - حیاط در یکی دو اتاق سا عثمان جنب خیابان مشیر قاضی اقامت داشتند ، و همین با وجود جناب علی الله نجوانی نماینده شرکت نوبیلان و منشی محفل روحی شیراز ، جناب هوشمند نجم اتم و دانش رس قاضیان و مسیلم سعیدی مدینه برانسیا مبلغین و ناظرین نجات اله از - الله - کتاب - سعید نما - نشون و دیوانه سلیمان و دیگران که در خندنی بیابانه شیراز میآمدند ، هرگز و هرگز در حاشیه القدر در جنب و سوز غریب بود ، راجعاً غمونا جوانان پروانه را بر کرد تسبیح و خود آنها نور و کسری میگردند ،

در احزاب مشرق الانکار دایر و زانین و مسافین بر از استحضام در حاضری که در کشور شرکت نوبیلان بود بیزارت بیست یک میروند ، در آن زمان هنوز آداب حج مبارک - حج که از جمله عیاشان طوابقین بیت را مقرر داشته و فرموده اند توبه عزیزی که ،

(..... ما أوقنا حسداً أیمان یتقرب الیس الحسرم از بسند حسن دلفت)

اما بهیچک اجازه ندید شدن به حج بیت را بعد از این نهادیم)

احكام میهند و نسل انبی شامل آنان بود که داخل بیت میهند ، حتی با اینکه اشبار امر در آن واقع شده بود وارد شده در محلی که جناب باب الحباب در محضر مبارک جلوس کرده بصدقه میانندند و تلاوت ادعیه و حاجات میبودند .

شعرها در حاشیه القدر ، که در بسیار تاریخ و کتبهای رنگارنگ اثر بر سرایت و نامزد کرده و بعضی حلقی خود بهشت میبود و جنات نعم را در ذهن واردین جسم میکرد ، احباب مجتمع شده ، لحنه های امری در جایجای آن گرد میزی در کمال نظم و آرامش و تالیف اداری خود را انجام میدادند و جمعی دیگر تا پاسی از شب در سالن اجتماعات گرد آمده به بیانات تفصیحی امرگون میدادند ، حسین در این میان که استعدادی فطری در علم و صنعت داشت و در امور امری شوق و اشتیاقی وافر ، با سایر

جوانان همدمه خود اختلافات جوانان را روض میادند ، از همان زمان شیراز محیط مناسبی برای شکوفایی استعدادها و روحانی و کتب معارف امری شد ، و همانجا بودند که بشهادت بیت العدل اعظم در سالهای اخیر بزرگترین حمله تاج را ساختند .

حسین در تکثیر دانشکده انصری برای اعزام بخارج رتبه اول را ساخت و برای تکمیل علم نظامی در رشته

فهرست اسامی افراد

- مخارج ۱۳۳۰/۹/۶۰ جلسه اول درگاه قضیه اول سازمان با منگوا ... در استان و شهرستان ...
- ۱- ...
 ۲- ...
 ۳- ...
 ۴- ...
 ۵- ...

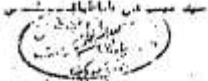
پایان درگاه

مشتمل بر ...
 و اینکه ...
 مذکور ...
 شریک ...
 متعدد ...
 مقدم ...
 از ...
 در ...
 و ...

کتابخانه عمومی کابینه

این کتاب از کتابخانه وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه تهران است که در تاریخ ۱۳۰۵ قمری به این کتابخانه تحویل گردیده است. در این کتاب ۱۱ فصل و ۱۱۱ باب است. در این کتاب ۱۱ فصل و ۱۱۱ باب است. در این کتاب ۱۱ فصل و ۱۱۱ باب است. در این کتاب ۱۱ فصل و ۱۱۱ باب است. در این کتاب ۱۱ فصل و ۱۱۱ باب است.

این کتاب از کتابخانه وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه تهران است که در تاریخ ۱۳۰۵ قمری به این کتابخانه تحویل گردیده است.



کتابخانه عمومی کابینه
کتابخانه عمومی کابینه
کتابخانه عمومی کابینه

کتابخانه مرکزی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۵۷
شماره ۳
راهنمای کتابخانه مرکزی ایران، اوایل

۱۳۷۶
۱۳۷۵

شماره ۱/۱/۱۸ فرود ترویجی با شماره ثبت ۱۳۷۸/۱۸/۱۸ طبق مقررات نشر و انتشارات اسلامی، تهران، به نام انتشارات به شکل دیو ابراهیمی
فرمان مطابع و انتشارات مورخ ۱۳۷۸/۱۸/۱۸ طبق مقررات نشر و انتشارات اسلامی، تهران، به نام انتشارات به شکل دیو ابراهیمی
آقایان وحید وحیدت حق ششماهه شماره ۱۳۷۸/۱۸/۱۸ تهران، به نام انتشارات به شکل دیو ابراهیمی، تهران، به نام انتشارات به شکل دیو ابراهیمی
و عدت حق ششماهه شماره ۱۳۷۸/۱۸/۱۸ تهران، به نام انتشارات به شکل دیو ابراهیمی، تهران، به نام انتشارات به شکل دیو ابراهیمی
از اشعار مبدع آید به نام انتشارات به شکل دیو ابراهیمی، تهران، به نام انتشارات به شکل دیو ابراهیمی

کتابخانه مرکزی جمهوری اسلامی ایران

پس از آنکه در مورد تحقیقات مذکور و بر طبق گزارش مورخ مورخ ۱۳۷۸/۱۸/۱۸ اعتبارات و اعتبارات در اختیار این مجموعه بوده است
انتشارات اسلامی تهران و دیگر مجله حکم مورخ مورخ ۱۳۷۸/۱۸/۱۸ اعتبارات و اعتبارات در اختیار این مجموعه بوده است
انتشارات اسلامی تهران و دیگر مجله حکم مورخ مورخ ۱۳۷۸/۱۸/۱۸ اعتبارات و اعتبارات در اختیار این مجموعه بوده است
انتشارات اسلامی تهران و دیگر مجله حکم مورخ مورخ ۱۳۷۸/۱۸/۱۸ اعتبارات و اعتبارات در اختیار این مجموعه بوده است
انتشارات اسلامی تهران و دیگر مجله حکم مورخ مورخ ۱۳۷۸/۱۸/۱۸ اعتبارات و اعتبارات در اختیار این مجموعه بوده است
انتشارات اسلامی تهران و دیگر مجله حکم مورخ مورخ ۱۳۷۸/۱۸/۱۸ اعتبارات و اعتبارات در اختیار این مجموعه بوده است
انتشارات اسلامی تهران و دیگر مجله حکم مورخ مورخ ۱۳۷۸/۱۸/۱۸ اعتبارات و اعتبارات در اختیار این مجموعه بوده است
انتشارات اسلامی تهران و دیگر مجله حکم مورخ مورخ ۱۳۷۸/۱۸/۱۸ اعتبارات و اعتبارات در اختیار این مجموعه بوده است
انتشارات اسلامی تهران و دیگر مجله حکم مورخ مورخ ۱۳۷۸/۱۸/۱۸ اعتبارات و اعتبارات در اختیار این مجموعه بوده است
انتشارات اسلامی تهران و دیگر مجله حکم مورخ مورخ ۱۳۷۸/۱۸/۱۸ اعتبارات و اعتبارات در اختیار این مجموعه بوده است

کتابخانه مرکزی جمهوری اسلامی ایران
کتابخانه مرکزی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه مرکزی
جمهوری اسلامی ایران

شیران حسن فروزدهان حسین و از ایرانسان بهروز فرقه فاشد میباشند که در قبول و قبول به روز در کشور مستند انقلاب اسلامی
 از شکست خارج شده و پس از طول زمان و دعوت از طرف روزنامه کثیرالانتشار اطلاعات مورخ ۱۳۱۴ ۲۸ به کتبه
 سر اجیت نسوینه از انجمنان جمهوری اسلامی ایران خارج و اموال، جامه و از آنجا فاشد اختراع کرده است. مانند حکم
 به معاینه کتبه اموال آنجا اعم از موارد مشاهده شده و سایر آن و اعم از آنچه به اموال خود و دیگران معاینه شده معاینه و
 اطلاع میدارد و مستند کتبه فرمان مورخ ۱۳۱۴/۸/۲۸ تصدیق تمام شش نفر از اموال اسیران در
 اختیار معاینه گان معتمد و پس از مشاهده حضور اموال آنجا در اختیار و اموال معتمدین حاج شیخ مهدی شریعی و حاج امین حسن مازنی
 قرار میگردد حکم فرموده فراموشی فرمان مورخ ۱۳۱۴/۸/۲۸ مقرر معتمدین و غیره و حضرت آیت الله مستشار عالی
 سرانجام کتبه آنجا و معتمدین معتمد کتبه اول و امکا معتمدین کتبه اول



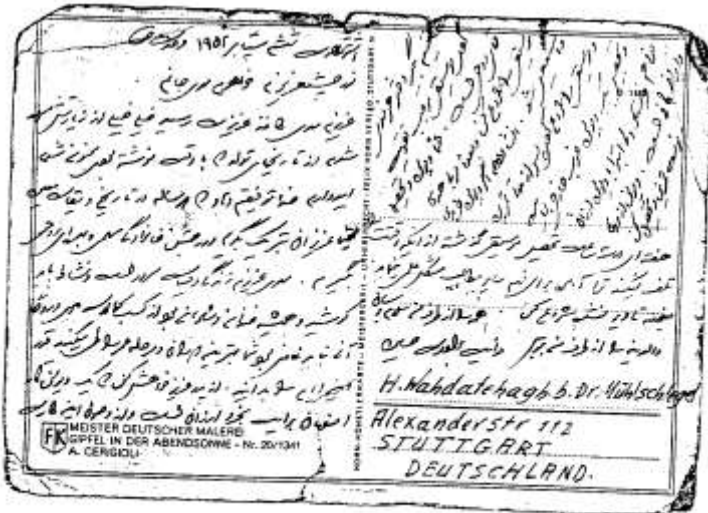
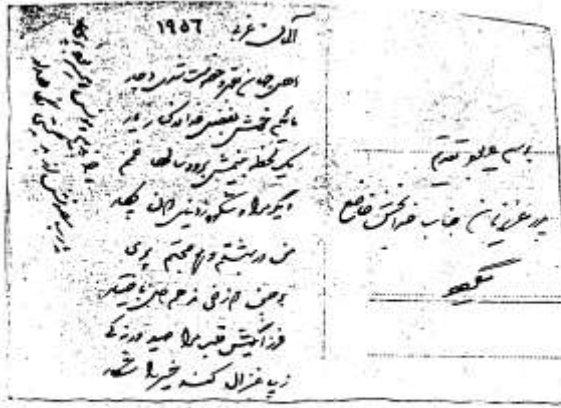
۱۳۱۴/۸/۲۸
 تهران
 ۲۸

سید محمد حسینی
SAID MOTAMED

6000 FRANKFURT/M. 70
JOEL-MELBER-WEG 14
TELEFON (0491) 617905
NED:
TELEFON (0 49) 61 79 75
TELEFON (0 49) 40 12 48 42
TELEFAX (0 49) 40 12 48 42
۱۴ سپتامبر ۹۷

یار دوست محترم و عزیز ارجمند حضرت سید محمد حسینی

در سالهای ۵۳-۱۹۵۲ که در اشتراک با شما و سید ابوالحسن علی اصفهانی بودم، در جمع مخلصان کجای وجودی منی بهره ببرید که همیشه یگانگی
 شماست و ثبات در بند رسید با پیش و فرق دیگر کار - در صغر قدم منی دستگیر نفس به نظیر - در دنیا تا سه ماهه حال آتیرا با هم
 عبادت و پیشوا - در من حال طبع لطیف و متصف صفت طرا - ایاز حاضر بودم که عیسی را از اشد شود قبلت از هر
 اورا که سزا - صیرف از همه بوده و در هر کفری از من و تمام معنی محبت منی صفاق از حضرت شما ارائه - نه وقت طایره
 و انصاف طایفه ایشان حکایت از تربیت امر و منی در این سرور و حیات اول با ایشان است - با ایشان در پیش شیخ
 تحصیل عالی در دلات که منی از من در سر و تن میمان - این است - این فایده تحصیل کرده را با یکی از ۳۴ سال در آن برین - این امر از
 این همان بود تا بین در نهایت و سستی را با یکدیگر در هر دو ربع میر یافته - منی که در آن وقت صاف مال در وقت من در
 چه در وقت شده - در پیش مشرکها رسانیده - چه این منی به یکدیگر دانسته - چگونه در این با یکدیگر که کون انصاف است
 بدست کرده - این در آن است - این که در هر دو ربع در دست منی و هم که با یکدیگر منی
 سزا که هر کسی که در روزگار منی سست که در دوره برق منی که در خادمانه در دست نه که این پیوسته
 من این با هم با هم مخلصین - خانه هم عصری در این صاف - کفر در شکل رهام بسیار در وقت که هر ما Herma
 در مخلصین هم در من حضرت عبادت را در این از من در وقت که در دست - هر که در هر روز در دست که این عظیم
 سید منی در جمع با یک سیر در - از سید که این عظیمی رسالت از مخلص - در دست با یک در دست - در من صحبت مات
 در دست در این، البته در دست - منی از طایفه آن - هر در دست - منی در دست - منی در دست - منی در دست
 حدایت میرود - را با طبع در دست - این از من در دست - در دست - منی در دست - منی در دست - منی در دست
 خود را با در دست که در دست - رهام در شکل بر دست صاف - در دست - هر که در دست - هر که در دست
 در دست در دست که در دست - هر که در دست - هر که در دست - هر که در دست - هر که در دست
 اکنون نیز بر این در دست که از من سیر در دست - تفاوت که در دست - هر که در دست - هر که در دست
 در دست در دست که در دست - هر که در دست - هر که در دست - هر که در دست - هر که در دست
 منی در دست که در دست - هر که در دست - هر که در دست - هر که در دست - هر که در دست





REPUBLIC OF IRAN

شیراز

والله اعلم و عزیزان
بانورضوان و وحدت حق
لا طلع فرایند

AL-IRANIAN BOOK STORES

کتاب ۲۵۲۷
مادر کلاس و مکتب باستان
عبدنوروز و جبین زینب کبری
پایه سیکه عالیه ساجد و خدیجه
پایه اول
شاه عبدالمنان جبین
وحدت حق

کتاب ۱۱۳

ساز و نوازنده طربشقی قائم
از رضا طبع و طبع شده
روز و دو نیم سده اگر چه قدم
که مر بنا عظیمه کشور
محمد نور و عید عید لا حنه آن و سکه
ترکیه و آهنگ عروس موزون که از آواز
لو سانی و کوزه و سکه با دو دو جبین
محمد نور محمد علی صنی
و قرین قرین که عید طربشقی
محمد نور و آهنگ غری پرور
وحدت حق

حضرت آیت الله العظمی امام فاضل در تبریز ^{فصل اول} در بیان احوال علم غریبه العالم
 با نجات خنوع و خضوع بعضی کلمات ^{فصل دوم} میرساند
 نامه سرشناسه (اندیشه) محسن سید حسن حضرت شیخ فرزند سید محمد
 مدت سی و سه سال سابقه در ارتش ایران در راه فن و امری برائی داکتر و یکی
 از نام و طینه منبهم . چهار برهه کسب کسب نفاست و در کتب و فنون گذرانده
 در سه مکتب تخصصی به علم رسته ای در ایران در دو فرایند علمی رسیده در این مکتب
 گذرانده در مدت هفت سال در علم زیاده گذرانده با فنی و کثرت فرایند
 محصلت محضی در رشته دکتری و کثرت و کثرت مشغول و با فزونی
 فوق این نیز محضی نال گوید ام
 نامه در وقت خدمتیم بیگزیده نشسته تاریخی و عهد گذشته و بر سر محمد بن عبدالکلام
 و در کسب نمودن و همواره در این مکتب حقوق آمان بود ام
 از تاریخ یکم مهر ۱۳۵۶ پس از سه سال خدمت بیعت سید ابوالحسن در پای ملک
 و در خاتمی از مکتب کار با تمام فنی از ششمین از ششمین شد
 حضرت آیت الله امام فاضل نامه بمن ای که بجایه دار علمم که از با علم و کثرت
 و کثرت محصلت فاضل گوید در مکتب آید سترتیم از کسب سید ابوالحسن
 علی ایها الذین آمنوا ان جعلکم ناسراً نبیاً فقتلوا ان تصیروا قرآناً
 بجهالة فقتلوا علی ما فعلتم تا درین مطالعه و تحقیق در این احوال از
 تاریخ این مشهوره درجه و کلمات هر دو در بیان جدی فرزند منی است ام

این کتاب در جزوات رژیم پروت بجهان را مطالعه نمودم و آنرا با کتب بیان
 و ادب و ادبین در اسلام و سنت و احکام و روایات و احکام و احکام و احکام و احکام
 در احوال بسیار و مضامین و قطعات و ترقیات و آثار و معانی علم و فقه و احکام و احکام
 بدانکه که گفته بودیم و در خطه آن جناب رسیده است **بسم الله الرحمن الرحیم**
 در کتابهای تفصیل نه آلمان و فرانسه در یافتیم که پیردان ریاست بجهان شومر جمعی
 از این ضعیف و ذلیل و بیچاره و آزاران نیست بلکه هزاران پیر و کون جانان و
 دستها و دستهای آریان و سر تا پا است از آنکه همه آریان در آن عالم میسود و عالم
 خواهد بود که از قدرت تفصیل کرده در بیشتر اوقات همه باشند
 حضرت آیت الله با توجه باینکه نمایان عالی مقام نیست ریاست شمس اکرام علی عروج
 پیر و دنیا و دنیا دوستی و پروردگار و سرور و کون و کون آریان باشند یا بر این
 ریاست نه؟ فرستاده شده در سیریا و در مناطق دیگر به این معنی حج عروج
 این کلمه **بسم الله الرحمن الرحیم** بر شهادت آمده آن **لا اله الا الله اشهد ان**
~~محمد رسول الله~~ **بسم الله** ~~محمد رسول الله~~ **بسم الله** ~~محمد رسول الله~~ **بسم الله**
 که منی بیایند بهان از قدرت در دست ایشان و در آ آن از انام و گفته
 حواس از دلمبر بندس و آن کوفتن که سولمن و نوله شایع ریاستی است که
 در راه اعتقاد با آن جهان دال که بگرداند فقط عادلانه و مستغنا نیست بلکه
 حکم **لا اله الا الله** بر خلاف فرمود آن امام **لا اله الا الله** است که بر کرات در رسائل آریان و جوی
 تا نگید فرموده اند که کلیه اقلیتها و قشرها در بنام عمل اسلامی در آلمان و

حقوق فرزندان معلول باشد با افرام باین از حقوق ~~بسیار~~ و بگویند
 در بیافت حقوق از نشان که ~~بسیار~~ و شرف و عرف آن ~~بسیار~~
~~که شرف آن سال از عمر و جوانی و کمال و کمال است و این است و این است و این است~~
~~بسیار~~ با و امید ~~کمال~~ و شرافت کلام امام ~~و شرف~~ و شرف از برای اسلام
 در زمان و هیت ملت ~~بسیار~~ و شرف است و شرف است و شرف است و شرف است
 نفس خود را بی نام چه قدرت و داد است ~~بسیار~~ و شرف است و شرف است
 از حق ملامت محرم و ~~بسیار~~ آن لا قطع و عاقبت هر یک از سازند ~~بسیار~~ علی
 دست در بی نام داده اند این اسلام ملت است ~~بسیار~~ و شرف است و شرف است
 کفایتی که ما میبایست که ~~بسیار~~ که ~~بسیار~~ و شرف است و شرف است
 و تصدیق ~~بسیار~~ در راه ~~بسیار~~ (لطیف معروف داشته است)
~~بسیار~~ در مقام کبریا ~~بسیار~~ از ~~بسیار~~ محرم بر ~~بسیار~~
 آنم ~~بسیار~~ و شرف است و شرف است و شرف است و شرف است
 آید یا انت ~~بسیار~~ این تصمیم ~~بسیار~~ عا که ایران در دنیا ~~بسیار~~ و شرف است
 اسلام و جهان ~~بسیار~~ و شرف است و شرف است و شرف است و شرف است
 آیا این است ~~بسیار~~ و شرف است و شرف است و شرف است و شرف است
 آیا ~~بسیار~~ این ~~بسیار~~ و شرف است و شرف است و شرف است و شرف است

در محله کشی و صاف و اصلاح نماید که آرزوی واقعی تمام آفت در جامع ایران اهل فروزانند؟!
 آیا این است آنچه اجازت ادب و احترام ۱۴۴۴ هجری؟!
 آیا این است آنچه مقام عدل و سلامت و عدالت اجتماع کلیه مردم است که هم آنگونه و
 قشره دنیا این آنگونه حقوق و عدل را در اختیار بگیرد؟!
 حضرت آیت الله ۱۴۴۴ هجری اینها تکلیف عدل و عدل است و عدل اولاد است که هرگز
 فرزند نام در خارج از کشور ایران در آلمان و آمریکا مشغول تحصیل هستند
 مضافاً به آن فرزند نام (نام سید) - الدین و غیره مشغول به تحصیل در ایران است
 در این وقت در صورت آن که در آلمان مشغول به تحصیل و کار علمی برای
 مردم با قرار گرفته است و هم اکنون مشغول به تحصیل در ایران است که در این زمان
 تمام است در آمریکا مشغول به تحصیل و کار علمی در این وقت
 خود است آنگونه این عقیده بود که تکلیف مردم تحصیل و دانش آن است
 شما در این مورد خانان هجری در این وقت مشغول به تحصیل در ایران است
 اجتهاد و عدل و مشرفاً مشغول به کار در حال آن هستند
 فرزندان خانان اولاد این است که در کار هستند و تصدیق و عدل
 به کشور فقیر ایران که طبق اعتقاد و عدل است (۱۴۴۴) یعنی مورد ترین بلاد
 و ممالک عالم گردد مشغول تحصیل هستند و آرزو دارند که سرانجام این تحصیل
 به منتهی آن مراجعه و مصدر خدمت گردند. همانگونه که اینها در سرانجام
 تحصیل در آلمان هرگز در مسائل راهی و حقوق کلی و عدل و عدل است و اینها

در پیش عهد مجتهد ایران

و تا نوی روان کند بلام فلام بود سینه آزرک ^{با نام و قلم} ^{۱۳۳۳} ^{تقدیم} ^{از راه دارم} ^{و تعمیر کرد} ^{در}
و حقیقتاً، غیر در صورتی ^{در سال} ۱۳۳۳ ^{تقدیم} ^{از راه دارم} ^{و تعمیر کرد} ^{در}
و شصت و نه سال در زمان ^{برای} ^{غایت} ^{از} ^{تعمیر} ^{نعم}

صورتاً ^آ ^{هم} ^{عمیقاً} ^{تا} ^{بسیج} ^{هم} ^و ^{گذشته} ^{کنن} ^{ایران} ^{صورتاً} ^و ^{صفتی}
است که ^{بیشتر} ^{آن} ^{از} ^{تقریب} ^{ایران} ^و ^{کشور} ^{همه} ^{نعم}
شماره ^{بمقدار} ^{در} ^{هم} ^{سنگ} ^{میدم} ^و ^{سنگ} ^{فرایه} ^{که} ^{در} ^{سنگ} ^{ایم}
اقتباس ^{بمقدار} ^{در} ^{هم} ^{سنگ} ^{میدم} ^و ^{سنگ} ^{فرایه} ^{که} ^{در} ^{سنگ} ^{ایم}

راحت و مذاکرت ^{نماید}
آرامت ^{بمقدار} ^{در} ^{هم} ^{سنگ} ^{میدم} ^و ^{سنگ} ^{فرایه} ^{که} ^{در} ^{سنگ} ^{ایم}
و ^{سنگ} ^{فرایه} ^{که} ^{در} ^{سنگ} ^{ایم}
ایلام ^و ^{سنگ} ^{فرایه} ^{که} ^{در} ^{سنگ} ^{ایم}
را ^{بمقدار} ^{در} ^{هم} ^{سنگ} ^{میدم} ^و ^{سنگ} ^{فرایه} ^{که} ^{در} ^{سنگ} ^{ایم}
بیشتر ^{آن} ^{از} ^{تقریب} ^{ایران} ^و ^{کشور} ^{همه} ^{نعم}
به ^{بمقدار} ^{در} ^{هم} ^{سنگ} ^{میدم} ^و ^{سنگ} ^{فرایه} ^{که} ^{در} ^{سنگ} ^{ایم}
که ^{بمقدار} ^{در} ^{هم} ^{سنگ} ^{میدم} ^و ^{سنگ} ^{فرایه} ^{که} ^{در} ^{سنگ} ^{ایم}
کسیر ^و ^{سنگ} ^{فرایه} ^{که} ^{در} ^{سنگ} ^{ایم}
آری ^و ^{سنگ} ^{فرایه} ^{که} ^{در} ^{سنگ} ^{ایم}

در آن وقت حکومت اهل ایران با یکدیگر را ایران و مردمان صدم و صیقل و زمین یک
 و غیره از آن را چه در ایران محسوس نمایند که اینهمه تعییر و ستم و سیدالتی که در
 حضرت رسول اکرم صلوات الله علیهم از آن نیز در قلوب اهل الهاد علیهم السلام
 از آن بدناک دور از جوار است با آنکه تضحی گردد و جایگاه آن نیز مانند سایر آن
 چه در ایران رسانند و در حدیث فرمایش آمده است: ^{والله انما اذناه من ربه} ~~در حدیث~~ ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~
 در حدیث دیگر است: ^{والله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~ ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~
 حدیث آیه هم این چنین است: ^{والله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~ ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~
 در نوشته بعد از آنکه حقیقت این تعییر است قدا که نه گردن فرخ و مرغ فریغ و ایران
 در علم و دانش است نمودر مشهور و مجتهد در عالم که آرزو نمایند در گذر دست فریغ
 چهل و هفت تعییر به در گذر دست فریغ مشغول شوند پس
 آید این باسطق اسلام است وقت دارد که ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~
 در بر روها بعد در نه در کجا از آن ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~ ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~
 و سلیس می باشد ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~ ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~
 چنانچه آیه هم تمام آن ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~ ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~
 که در اسلام ادرا قبول دارد و نه از اسلام را در تمام ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~
 نبیانه و نه در ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~ ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~
 در حدیث دیگر است ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~ ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~
 در عالم جهان ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~ ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~
 که در ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~ ^{و الله انما اذناه من ربه} ~~و الله انما اذناه من ربه~~

سیرت و فرائض و لغوی جمع در میان فایز از کتب باقی آمده و حقوق مکن که چند بار
 حقوق نظام آن زمان نام میبرد تقیم میخوانم و اکثر سیرت که شدت است و کتب سال
 یک از هر یک ساختن و معنی و کلامه در کتب آن محسوب میخوانم
 این سیرت معتاد بود و مزایای دارد که در تاریخ و سایر فواید و اسرار و اسرار
 صادره و جمله علم مردم در تمام مراحل خدمت ^{این} اسرار فواید و اسرار و فواید
 جمیع آن با جمالی و صنعت بسیار حکم میکند حال که در کتب و کتب و کتب
 تا این سیرت حسرت و عید الله را بنویسم از تئیه که در سال خدمت در آن
 کشور مردم گرم و حقوق بانه نسیم قطع گردد و بقوه فایده و اسرار
 صورت آید ^{الله} فنی با این روش در فواید و اسرار اگر بقوه اسرار
 نیز باشد راه مشاهده آید همچنانکه قطع و قطع بهائیان و اسرار و اسرار
 اسرار و شیخ اچین و شیخ ابراهیم آنان نیز در طرف این کتب و شیخ
 فاضل ^{طبرستان} شیخ اشعار داشته باشند و اسرار در اقصای عالم و بیانی
 تا این علم و همه و فواید و اسرار و اسرار داشته است

حضرات ^{علم} به ایمان بر همه احوال و معتز عالم بگویند بدانند
 که بحالت در دست و جهان در ^{علم} که بسبب همه است و کتب
 و تکیب مکتوب و کتب گردان میشود
 معلوم نگردد آن ^{علم} که در آن همه جهان و اسرار و اسرار و اسرار
 و با نیاز است چنانکه میبینیم ^{علم} که در آن همه جهان و اسرار و اسرار و اسرار

علمهم این است بمقدار پرستی از آن که در سالی است تا ما به درون جان نماند
 اهدا اعطای المستقیم و نعمت مغزین بر دل این هم و منی صدف ارواح فراه
 و الذین جاهدوا فینا لنتهدینهم سبیلاً شامراً علی انفسهم فیما کفروا
 در خانه عمر الفیر این است که ما بلبر شمس (ام) و تمام بیوایان در سران ام
 اسلیم ایران آرزوی برکت از آن حضرت اهدای ما را داشته و امیدوار
 ، صدور امر به لغو مان و امده در این آمانه دستاویز و رفع حرمان و تسویه
 خاطر غیر مظلوم و تنگ آید و با ارجاع کارها به نسبت به افسران به
 افراد که هر آن از زمین خلاصه و در آن است تا بر خود دارند و هم چنین
 دستور بر یافت و حقوق باز نشدگان عدالت اسلام را بمعرفه نمود
 میروند رسانید تا این بزرگوار و اجازت الغف اسلیم گنجینه جانان
 رسانید شود
 حقیر ^{شیراز} ^{شیراز} آنست بمقدار فایده بر سرش رسد (با بسته)
 محمد بن سید حسین و محمد علی

سورۃ التعلوب جمهوری اسلامی ایران

در نجات گرفتارین برساند چنانچه آنکس را در بند منقذ التعلوب شهری
 اسیر ایران صورت آیت عظام بریزد آیت همه التعلوب امام حسین داشت اللهم
 ترتمدلمد آیت همه طاعت علیه رضوخ هم برسد سانه اگر در کند عرش
 اهدم فرود که عرق کعبه آیتها رند هم و حق اقلتها که که در قرآن کثیری بر سینه
 شاعره نشد اند کله دستند آیه آیات نکاحه لا اراه فی العین قد بین
 الرش من النبی توکم ویکم دل دیه ولا تر فی خلق الرحمن من شادست
 در حرکت تعریف تعلق و صورت به تمام اوزار کسور بر حسب دلیل این آیه التعلوب
 تباری الخوق لا ضد بود در این آیه جسی نظیر از فرود مجتهد کن
 جامع التعلوب اسیر را که مصداق فرود آیه صریح است صحنه ای نشد رین و تاک
 نفس و هر در سطح ارمول به شد اصغر نتوانست ریتو اند کمول تصادم بر سینه
 مربوط نماید داخل اول این قادر مشرود در حال بار کعبه مراع و تبار کسور کعبول
 اسیر هم الاتباع بر و باشد نیز هیچ نرسد ساله شمس میتو اد تبار آیه
 تبار در تبار کعبه بر سوزیم ای نظیر نماید در سوره التعلوب کعبول کعبول
 خصلت نمید در اصل سوم (بند ۹ و ۱۴) وصیت و هم دست و هم در تبار برشم تبت
 از به لک هیچ کس و آتش عرق انسانه و اقبول تمام اول ملت ایران را تباری ۱۴
 نموند که به تعریف نیز رسید است
 . حیوت تعلق که هم در تبار در تبار و تبار

غیر قابل بحث است که هیچ تاثری در آئین نامه امرا نماند سایر احکام قرآنی و اصول
 تاثری سیاسی وضع خود ساج الاسلام معلوم نیست که تجدید (مما گریه اند) استقام
 پرسش شدن بغیر از ارایج رسم (اسلام - در نشانی - بکفر - مسیح) را در نزد ای مسلح
 مطلقاً معلوم فرمایید. لکن باید آرزوی است که حق است به بار شستگان و دلخیزان
 دسترس گردان این امر استواران و انهابه مقتضای بغیر از ارایج رسمه را از حقوق
 اجتماع و حقوقی تاثری استقام کنند و دستگیر یا آزار نشانی قریباً محرم کرده است و از
 سلطنت امری است که صوری سردی در لا نشانی هیچ آیت قرآنی و فاعل اول
 مذکور در آیه اولی است که در تمام لغت و کتب سابقه و اجازت این لغت مستثنا
 ۳۰ واحد نجد سینه شمس در شمس همبند اسلام ایران با دست با فواج کلمه پرسش است
 بغیر از ایران جایگاه نموده است - نه در بر روی انصب اسلام ایران در سینه اگر غمی که
جاسر بن ابی لاریه گزارا هر دو تنیم آن هفت قسم نموده و معلوم شده است که میرجان ریست
 با آنه ادق در گزین ادب وین ایران بر و فانیات شهابت دین است که مقصد از قصه
 حکومت اسلام در قرآن مجید می باشد و لذا بعضی به حقوق آزادی در مکتوبه عدول اسلامی
 همین باشد و در باره کتب و ان واحد مرید بنیاد آن است که در کتب مکتوبه مسیح
 چنان دسترس با رسمه ساج محمد عمل کرده که البته این تعصیب مخالف مطلق ایران آلتی
 خواهد بود.

میرزاتنگیانی که جسم نوشته است ۲

صادره تعالى در آن کج میزاید یا ایها الذین آمنوا کونوا قران بالقرآن شهر الله
 واولی انکم و تبت از قسط آفریننده هر مسلمان شکره باشد
 احوال بسته بر سر عقیده همه مذکور در آن واحد پیش گفته مخالف با آیات
 مبارکه لا اراه فی الدین و اولکم ویکم ولی دین باشد و هر آینه لیس اده واحد
 رسد بحث از آن به یاز باریت در بسته باشند ارشاد الامر منعم عقول و شرعی بسته
 و عقیده هر در معر و کثیران آراء آراء و غیر این هیچ مع عقیده در قانع از مجرده
 دلیل در آن نخواهد بود با تو برات حق افواج اینها بالسر از ما با خدمت خانه به
 سر که در بسته تربی در آن عبادت خویش را صرف خدمت به ملک دولت و کسب شرافت
 حق الدار آلوده و کسب و استیلا لیس تو برات یقین است عوام ابدون در بسته
 بچند حق و هیچیک از مازن و توانیا آفریننده است اعمال و اعمال عینی آفریننده
 حکومت عدل بسط بر در حق و حقیقت فایده انبیا رسلا که هم در آنی حوسن علم اسلام
 نکرده بود
 لذاقت ما در حق نسبت به لغو دروغ از زبان و اهل مرفه داعیان بگرفت و اصدق حق
 او را بر حق و در کج ما در زمانه

اللہ اکبر من کل کبر اللہ عظیم من کل عظیم اللہ ابعی من کل عی اللہ اعلم من کل علم

اشھدان لا الہ الا اللہ . اشھدان محمد تم رسول اللہ

ساحت بیخ طہای روحانی عظام و مقام رفیع معطاران ارتقی کرام بعرض میرساند
انفائی سرحد ستار باز نشسته بحدس سید حسین و حدت حق متدین بدایت بھائی
و معتقد بھقاہت تمام انباء و رسل الخیر و کتب و صحف آسمانیہ مستم . بچاکہ حضرت رسول اکرم
در قرآن کریم داین آیت شریفہ میزاید لا تفرق بین احدین رسل

طہای بزرگوار روحانی و مقامات کلامی نظامی و ارتقی بہتر از ہر میدانہ اللہ سبحانہ و تعالیٰ
انیدہ فانی سید حسین فرزند سید محمد و از سادات صحیح النسب حسینی میباشم .
سی در سال از مرد جوانی و تحصیلات علمی و تخصصی و نظامی را در ارتش و برای ارتش
کسرہ متذکر این کہ افتاد اللہ بخواست خداوند و ارادۃ اللہ خاکش مدینۃ اللہ و
کعبۃ عالیان و مزد و پیش زار نگاہ جھایان میشود . با نہایت صداقت و جمہیت صرف
در ششام و ایک کہ میر و فرسودہ و بار و طیل المزاجم از دریافت حقوق قانونی باز نشستی
بحریم پیشین افتاد ندیمی و دینی در حکومت عدل اسلامی محروم شدہ ام .
ثانی در سال است باز نشسته شدہ ام و غفلت و دوبار سکتہ قلبی و یکبار خونریزی معدی

علیل نحت عالم قرار دارم .

رحبان و سروران کرامی متدین و مسلمان . انفائی تکفل مہر و سر فرزند و شجرہ مستم کہ
فرہ نام در آلمان و در نزدک مشغول تحصیل ہستند و باید آنگہ بدری کشور شان
موضوع نماید و مصد خدمتی گردند . تحصیلات عالیہ مشغولند . با حذف حقوق قانونی
باز نشستی انفائی . تحصیلات فرہ نام و تأمین معاش آمان لطف خواهد خورد

آقا باحمیان دین و ارشاد کنندگان راہ حق و دین حق و کلمات حق کہ معتقد با حادیت
موجب عادتہ نبویہ ہستند کہ میزاید اللہ العلم ولو بالصین و یا اللہ اعلم من اللہ الی اللہ

و یا من ملتی حزبا فقد سیرنی عبدا و بعد از آن راضی میشود که هزینه تحصیل فرزندان
 و وسیله معاش این بربر را طلب و همسرش با حق و بدون دلیل فقط مجرم ضد انسانی
 و تابعیت از آیات شریفه قرآن مجید که میفرماید: ان جاتکم فاستجابوا لہا
 و یا والدین جاحدوا فیما للصدیقین سبلا در راه تحقیق و مجاهدت گام برداشته ام و هرگز
 مجاهدتی سبیل اللہ هستم و حامی این کلام آسمانی تا طریقی که بالذات احداث القراط المستقیم
 قطع و سد گردد.

آقایان اهل علم و جتهدان این راه صلح و سلام ، ایندزه بقتدار میضاق النبیاء فی الصدق
 در تشکیلات دیانت جهانی که حزقی از آن شریعت مقدسه الهی است عضویت داشته و نام
 ولی جیگاه حرکتی و ختیب برخلاف جهت شریعت مقدسه اسلام و دولت و حکومت حاکم قانونی

و شرعی جمهوری اسلامی ایران نداشته و انشاء الله در آینده نیز نخواهد داشت .
 ایندزه و ایندزه بقتدار افتخار میکنم که ایرانی ، مسلم ، سید و نظامی هستم
 اگر مسلم واقعی یعنی المسلم من سلم الفرس من یدیه و لسانه ، من تسلّم بوجه و علم بود
 بچونکه اگر واقعا جهانی یعنی جامع جمیع کالات انسانی است ، انسانی تلاش و مجاهدت
 خواهد نمود که مصداق جامع جمیع کالات انسانی واقع شوم ، ولی اگر جهانی یعنی جامع
 بچونکه ، جهانی یعنی صیوریت ، جهانی یعنی عالم امیرالبرزم ، عالم امیرالبرزم یعنی
 انسانی جهانی بوده و بر هر چه جهانی جاسوس ، صیوریت ، عالم امیرالبرزم یعنی
 با تکبر و سلام بر مسلمانان واقعی و حقیقی و استعدای مدلی توبه اسلامی و انسانی و امر
 بر ریافت حقوق بازشنگی انسانی . طلب السلام علی کل مسلم

سرگگ سال باز نشسته محمدرضا حسین و حسن محم

۵ / ۱۳۵۹ / ۵
 ۱۴۰۰

طهران - زندان بوقت قصر سید علی الخاق ۵

پنجشنبه ۱۵ بهمن ۱۳۶۰ برابر ۹ ربیع الثانی ۱۴۰۲ برابر ۴ فروردین ۱۹۸۲

فرزندان عزیزم میلان ، روحیه ، ستیاب ، لیلی ، ن منیا و سیمین دلمایان شوم
 آتش عزیزان و فرزندانیام محفظه و مصون از هر حسیتم زخم و گزندگی باشند .
 پیش از چهار ماه است که در زندان سپری کردم یعنی دقیقاً روز چهارشنبه ۱۳/۸/۱۳۶۰
 در دفتر کامرس توسط دو آمر دادستانی انقلاب توقیف و مدانه زندان شدم
 و از امروز که ۱۵/۸/۱۳۶۰ باشد چهارمین یاد توفیق مشاهده میشود و با سابقین
 ده نفر و با چهار چوب و مستادان بزرگ خادوس ، آریک و شیره و غیره و قمار بازی
 در مجیدان محصور در آنفس و هم بند و هم اطاقم ، هوای زندان آلوده و از آنجا
 نجات بیرون بند و بار سیستم نظافت بطور کلی کشف و با جور و غیر بهداشتی نماند
 که نسبت در آنستد قلبی بیاد نام حستم در اینانی نیز خواست خداوند غایب استلام
 غرب و مرا خردم و سینه درد و سرخ حستم و شاید در آنجا عرضم بفرستد هم سبلا
 شوم هر چه خاطر خودت همان میشود غایب از حق رضای از حستم و تکلیف برادر و نسبت
 آن قدر تسال ، الحمد لله شکر عزیزان خدا را سکر اجم و سلامت حستم . امید دارم
 و حید عزیزم نیز سلامت و در تقصیل دانشگاهی و توفیق اجتهاد شمس بریند کامر و
 باشد بحق حق آمین یا رب العالمین ، شما اینو امید کوشش کنید تکمیلات خود را
 انجام دهید چون همه چیز در عرض زودل در زبان ، بخت جز تقصیل علم در دانش
 خود در فن و صنعت ، عزیزانم تقدیرات و نسبت در قسمت این ماه چنین
 بود که در زنجیری و آن می در چهار جدول زندان شوم ، راهم ، عقد محظ زمان
 در آن در آنستد مستادان زودل ، بخود آریک است خبر صوم ، این را اخصی برای

آید شمس و جمعه و شنبه و از پنجشنبه تا پنجشنبه این روزها حالت رفتن به بیرون
باعتقاد بسیار است و در نماز و کفایت بر گمان یکی از تکلیف جمع کردن من است و اگر کسی
بر او بیاید در وقت نماز اگر بعد از نماز تکلیف است و تکلیف است و قهر و تهدید
انگیزانند و عقابند و اینها هر روز را در هر حال و نفس و نفس در این که در این خانه
راه نهد و اگر در وقت رفتن از خانه و رفتن از خانه است در هر روز این
در هر وقت که در وقت رفتن از خانه است در هر روز این
که در وقت رفتن از خانه است در هر روز این
این روز را در هر روز این
هم امروز که در وقت رفتن از خانه است در هر روز این
حق است که در وقت رفتن از خانه است در هر روز این
نیز است که در وقت رفتن از خانه است در هر روز این
مانند و در وقت رفتن از خانه است در هر روز این
در هر روز این که در وقت رفتن از خانه است در هر روز این
این فرزند در وقت رفتن از خانه است در هر روز این
در هر روز این که در وقت رفتن از خانه است در هر روز این
که در وقت رفتن از خانه است در هر روز این
در هر روز این که در وقت رفتن از خانه است در هر روز این
در هر روز این که در وقت رفتن از خانه است در هر روز این
در هر روز این که در وقت رفتن از خانه است در هر روز این
در هر روز این که در وقت رفتن از خانه است در هر روز این
در هر روز این که در وقت رفتن از خانه است در هر روز این

شماره ۱۴۴۶۳۰۰
 تاریخ ۳۰/۱۳۱۸
 شهرداری تهران
 (پشت زهرا)
 اعلامیه فوت
 شماره فیش
 مبلغ
 زبال

شماره	۰۳۸۳۹
تاریخ	۳۰/۱۳۱۸
تاریخ فوت	۳۰/۱۳۱۸
نام متوفی	محمد حسین نام خانوادگی: محمد حسین نام پدر: نام پدر
نام مادر	شماره شناسنامه: شماره از
تاریخ تولد	شماره شناسنامه: شماره از
تبعیت	محل وقوع فوت: تهران (منطقه)
خیابان	کوچه: کوچه
نوع بیماری	بزرگ معالج بایمانستان و اورژانس
محل دفن	محل دفن: تهران
معرف آقای خانم	نام خانوادگی: نام خانوادگی
سازده از دادگاه	شماره شناسنامه: شماره شناسنامه
کوچه	خیابان: خیابان
شغل	محل شغل: محل شغل
امضاء معرف	امضاء صادر کننده

۱۱

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فدا ریحانه و ماخذ را سپاس و شکر و ثنا گویم
و برود انبیا و عظام و رسلین کلام سلام و جمله نیتیم
استحده ان لا اله الا الله استشهد ان محمد رسول الله
استحده ان علیاً ولی الله

و اینها
تعبیر و در
الحسن

استه عام روز اولی رسم حکام شرع اندر اسلام آن است
که به همسر خانم پرورست خاضع و اراد ایشان در وقت
ایشان و اراد فرزندان و صید و عدت حق در وجه و در وقت
و صید شهاب الدین و عدت حق که مشغول تحصیل هسته در
اختیار خودشان قرار گیرد . مانده از اراد ماوراء حیزه تمام
در آنجا برود است اراد همسر روزی تمام باشد باز در وقت
که با باشد و ازاد و اعفای و خانواد و بنو بنی دارم که هر
همه را همسر میدانند و درین به پرورست آن است
و خانم انسا و هم سلام درود نیتیم

مانده
حیزه
تمام

تلفن ۸۴۰۵۰۶

شماره ۱

طبعاً این آیه را که بی‌مانه است و جز درین موزه است
 با نثر رحمتی (ساقی) که آقا طاهران آن را با نثر خود کرده
 آتش سوزنده فاضل سید حرار کرمان
 • ایرج فاضل پیاده حرار کرمان
 • سید سید پیاده حرار کرمان
 • دکتر راستی پیاده حرار کرمان
 رحم صوابتر فاضل است و نعت حرار کرمان که قبر از دست
 بهت گمگداز مرشدی و الله اعلم فان بنیادیه است
 نموده است .

فتاوی‌ها را در دست از خانه بدر در شیراز را که گوید مسم از پانزدهم
 بیاید عیناً به برادرم سید هدایت اللهم و عدت حق بنیدم
 ضایعاً گناه را با بریز و بقیت نامر فدا

ص

سید صبیح و عدت حق

تلفن ۸۴۰۵۰۶

شماره: _____
 بیوت: _____



جمهوری اسلامی ایران

تأیید و تصدیق
 اثره شماره بانکرات

۶۰/۱۲/۹

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فرد سید حسینی و صدیق حق بدین وسیله اقرار نمودیم
 که فیروز ملک خیابان آریاران شماره ۲۴ واقع در
 میسر آباد طهران که آنهم متعلق به سید فرزند دهم
 میباشد و سهم روزی از سهم ملک میسر در شیراز که
 آنرا هم به برادر سید حرایت الله و صدیق حق نسیم
 نمیدانیم ملک دیگر نداشته و اگر میباشد سهم است چه در
 ایران حق ضبط آنرا ندارد.

سید حسینی و صدیق حق

۶۰/۱۲/۹

تلف: ۶۲۷۱۱۶

لطیف است قرط همدم به سپهرم و صدی ادا کرد
 انگشته تا مزایان به همدم عودت داده شود که با هم
 گرگ آرزای است رستم
 پنج سینه دست قرآن پرل نده به همدم ادا کرد
 که بر سینه دستمین تقیم کند
 مبین در صبر - کجا زندان صبر مومنان مکرر قرآن
 بین صفا رستمین زندان و هم به هم
 در بندگی الهی در سایر صفا تو زیم شود
 و بین سواد هم همگرا - هر روز تو زیم بر تان

قصه
 سید صین و صرت حق

تلخیص و اعلا از بنیت العدل اعظم الهی

مورخ ۹ مارچ ۱۹۸۲

* ترجمه *

شرح اقدامات قهرمانانه یاران مهسود
امرائله قلوب ما را سزاوار اعجاب و
سیاس و تحسین میکنند . هر قدر ظالمان بر
تفاوت خود میافزایند ، ما میایستاییم
میزان تحمل و ثبات قدم خویش را ارتقا
پیدا کنیم .
رهنگام آخرین راپرت مورخ ۱۱ ژانویه
۱۹۸۲ ، تاج شهادت ریست بخش راپرتوینس
محبوب دیگرند : حسین وحدت حق از طهران
و ابراهیم خیرخواه از باطلستان
اولی ، یک مهندس عالیقدر رشته الکترونیک
در تاریخ ۲۸ فوریه مقارن با لیله معشت
حضرت رب العلی ، بر حسب تقویم قمری
اعدام شد و قای خیرخواه ، از یاران
فعال منطقه بحر خزر دوروز قبل از آن به
چشم سرنوشتی بیوقت با اسلحه اعدام گدگان
بدون اطلاع اقوام و دوستان و رعایست
تشریفات و مراسم خاک سپرده شده است
مسأله خانه های اجناس بیگانه بدون
مسئود مجوز همچنان ادامه دارد . غارت
و حراج اثاث الناست یک خانه نباشی

در اردکان نزدیک نزد مقدمه بگرفته
حمله و هجوم به خانه های دیگر احسا در
آن شهر شده . در شیراز ۱۷ خانه دیگر با ناگتو
مسأله شده و با در جریان آن است .
۳۵ حساب بانکی دیگر متعلق به یاران شیراز
مسدود گردیده است . ده ها تن از اجناس
مخاضل خود را از دست داده ، از اداره کار
و کسب عمومی خود محروم شده ، با پروانه
تعمیرت و کارآنها لغو گشته است . در یک موژ
مقامی مالیرتسه بر اثر شوال شرکت سیمه
حکم داده است که یک سیمه بسیار غنی
در یافت نصف حقوق بازنشستگی شوهر را که
به مشارالیه تعلق میگرفته ، نداشته
و حق سرپرستی فرزندانش از وی طلب میشود
مکانهای تاریخی بسیار ، از جمله سیمه
با سیمه در مشهد یکی پس از دیگری تخریب
شده است . در سایر جبین اقدامات
ظالمانه ، هزاران سیاسی ایرانی بیاعتماد
به عواقب و محتساک ناخوار آن سنا بهایت
شهادت بوسیله نامه ها تلگراف خطبات
به مقامات عالیله در سطوح مختلف ملی
و محلی در باره اعمال بربریت و بی عدالتی
محض دادخواهی و نام و نشان خود را نسیز
نگر کرده اند و ضمن آن اظهار امیدواری =
نموده اند که غشبه الله ، اقترا تشنه بخور

ضمیمه ۱۶



شماره ۱۱۲۰ / ۱۸ / ۲
تاریخ ۰۲۲ / ۳۳۴ / ۶۰۱
پرسه ۴۵۵۴
ایستاد دارد

سنا داجراش فرمان امام قدس سره الشریف

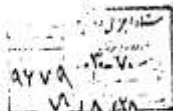
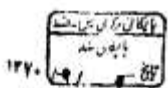
احتراما، بدینوسیله تساویر دادنامه شماره ۲۲۷۹۴ مورخ ۷۰/۳/۶ و ۲۲۷۹۴ مورخ ۷۰/۸/۱۲ صادره از سوی شعب سوم و اول دادگاههای انقلاب اسلامی تهران در خصوص محکومیت و ضبط اموال و روحیه وحدت حقوق فرزندان حسین علییه السلام ارسال میگردد. مقتضی است در اجرای حکم صادره نسبت به شناسایی و تعلیق اموال نامبرندگان اقدام نموده و نتیجه را با ارسال لیست از زمین اموال متعلقه و غیر منقول یا ذکر مشخصات دقیق جهت درج در سوابق بکار این دادگاری اعلام فرمائید. ۳۴/۰



۱۹

لیست:

سند حقوقی و عقاید اتمام شود




۲۹/۳

کسر شده
پس از آنکه در صورتی که در این مورد
تأیید شورای عالی حقوقی

۱۶۳

۸۶۹


 شورای عالی انقلاب فرهنگی
 (اموال دولتی)

تاریخ: ۱۳۷۱/۱۱/۱۱
 شماره: ۴۳
 پیوست: ۱۵۱۸/۴۱/۴۴/۱

ریاست محترم اداره ثبت ناحیه شمال شرق

سلام علیکم:

احتراماً به اطلاع میرساند بموجب حکم شماره ۳۳۲۹۴ مورخه ۷۰/۳/۶ دادگاه انقلاب اسلامی تهران اموال $\frac{۵۷۲}{۱۰۰}$ خانوادہ وحدت حق. فرزند ان حسین، از جمله پلاک ثبتی ۶۹۳۳/۴۹۶ بخش در بنام این ستاد مسترد گردیده است.

علیهذا دستور فرمائید با توجه به مراتب فوق نسبت به صدور سند جدید بنام ستاد اجرائی فرمان مورخ ۶۸/۲/۶ حضرت امام (ره) اقدام و اصل سند را به برادر حمداله جلالوند. تحویل نمایند. یادآوری میگردد برادر یاد شده ذیل دلائل ثبت را به نمایندگی امضاء خواهند نمود.


 ۲۵۵۷۱
 ۷/۱۱/۷۰

۷۰/۱۱/۶
 ۲

در ستاد: شبان استاد مطهری بهداز قائم مقام نماینده

بسم ان همگی فرزندان حسین و از ایرانیان پیرو فرقه لاله بیباخت که در محول و حوتن پیروزی کشور منته انقلاب اسلامی
 از مسلکت خارج شده و بعضی در کم طول زمان و خدمت از طرف روزنامه کثیرا انتشار اطلاعات مورخ ۱۱۶ ۶۸ به کس
 مراجعت نمودن از استعمار جمهوری اسلامی ایران خارج و اموال بجا مانده از آنها لاله احترام است . دانگاه حکم
 به معاینه کلیه اموال آنها از موارد شناخته شده و غیر آن با هم از آنچه بعد از خود بماند بکین معده معاینه میسر
 اعلام میدارم . مستنداً به فرمان شماره مورخ ۱۳۰۶/۲/۲۸ محضرت امام خمینی که در مورد اموال اسفندانی در
 اختیار نمایندگان محترم وانی قلمه مشرف علی قاریان حجت الاسلام و المسلمین حاج شیخ مهدی خورجی و سایر ائمه حسن صالحین
 قرار میگردد حکم صادره مراجعین فرمان مورخ ۱۳۰۶/۲/۲۸ که مستنداً به آیت محمدتقی مصباحی - استخار الباقی
 پس از تعلیم جناب آقای نوری بیباخت محترم تهیه اول دانگاه تهیه میگردند است .



۹۶/۱۳۳۷-۱

دائرة اسرار و اخبار اسلامی ایران
 شماره ۱۸

پایان